صحنه و روشنگری

آثار نمایشی سید علی نصر

مجلّد اول

به اهتمام
فرشته کوثر

فرهنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تهران، ۱۴۰۱

فهرست

پیشگفتار پانزده

مقدمه سی و سه

مجلّد اول

نمایشنامه‌ها

حاج حکیم‌باشی ۱

مهرانگیز و سیاوش ۲۳

مجید و کلفتش ۵۰

اتفاق کوچهٔ غریبان ۷۷

بدری جون ۹۵

عجول دیوان ۱۱۷

پری ۱۳۷

ننه صمد ۱۵۷

آقا میرزا ۱۸۴

اپرت قوزی ۱۹۴

عبدل ۲۲۳

چگونه هنرپیشه شدم ۲۴۳

حسن جنّی ۲۷۷

سربه‌سر گذاشتن جمشید و زینت ۳۱۴

کلوب جانیان ۳۲۱

سی‌وهفت شاهی جناب میرزا ۳۸۷

شیوه زدن عشاق به یکدیگر ۴۱۲

روزنامهٔ ذوذنب ۴۳۹

پدر بی‌سوادی بسوزد ۴۶۸

پُز دادن به درد نمی‌خورد ۴۸۸

تا این‌جوریم همین است ۵۲۳

یک و دوی زن و شوهر ۵۵۷

آدم باید بفهمد دامادش کیست ۵۶۵

راسپوتین ۵۷۷

کوچولو موچولو ۵۹۷

چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی ۶۳۶

جناب خان ۶۷۱

دو نفر خجالت‌کش ۷۰۳

کمدی دکتر زیرک ۷۱۶

سه خواهر خجول ۷۲۵

لعنت بر لقب ۷۳۵

زندگانی آقا محمد (نتیجهٔ اثرات تریاک) ۷۴۶

عجب پوکری ۷۷۱

سه عروسی در یک شب	۷۸۳	نجفقلی بیگ	۱۳۰۸
یتیم	۷۹۶	نمایش سلمانی سویل (احتیاط بی‌جا)	۱۳۴۴
آشتی‌کنان زن و شوهر	۸۰۲	استر و مردخای	۱۳۹۷
حسادت آمدلی (آقا محمدعلی)	۸۰۸	مرگ من بیا	۱۴۱۵
عروسی زورکی	۸۲۰	کورس کبیر	۱۴۳۴
مگر میشه مگر میشه	۸۳۹	خسروخان اوقاتش تلخ است	۱۴۶۱
حاج عمو	۸۶۶	تاجر ونیزی	۱۴۸۷
نوکر و کلفت	۹۰۴	بال‌ماسکه با فکس‌ترت	۱۵۲۵
این‌هم یک جور عروسی است	۹۲۶	اگر یک دفعه به چنگم افتادی	۱۵۴۳
طلسم خانم بزرگ	۹۵۵		
طلبکار و بدهکار	۹۶۴		
خانم خانه‌دار	۹۶۸	**مونولوگ‌ها**	
پذیرایی گرم	۹۷۵	کنفرانس رادیو	۱۵۹۱
مردها این‌جورند	۹۸۳	درد بی‌درمان	۱۵۹۴
عوام‌فریب سالوس	۹۸۸	یک فال از حافظ	۱۵۹۸
آبجیِ ابل	۱۰۱۲	شرافت	۱۶۰۱
حرف‌های بکر	۱۰۳۷	یک کلوم حسابی	۱۶۰۴
فردوسی	۱۰۴۶	آرمان و آرزوی یک جوان	۱۶۰۸
پزشک اجباری	۱۰۶۲	کل‌ابل بنا چی دیده	۱۶۱۰
خانم‌ها این‌جورند	۱۰۹۳	قانون چیست	۱۶۱۳
عروسی آقاحسین‌آقا	۱۱۰۳	حرف تا عمل	۱۶۱۶
کلاه چینی	۱۱۲۱	چپ	۱۶۱۹
لعل بدخشان	۱۱۳۳	مادرشوهر	۱۶۲۲
مادر شفیق	۱۱۵۳	کلاه	۱۶۲۴
حقیقت تلخ است	۱۱۹۲	مشاهدات من	۱۶۲۶
حاج مفتون الایاله	۱۲۱۳	رفتیم شمیران هواخوری کنیم	۱۶۲۹
گلنار و نوروز	۱۲۴۵	چند دقیقه از زندگانی ژان والژان	۱۶۳۳
نتیجهٔ تعدد زوجات	۱۲۷۱	نه لوس است نه بیجا	۱۶۳۶
میرزا قهرمان	۱۲۹۷	خیانت	۱۶۳۹

باشگاه هواپیمایی ۱۶۴۳
جمشیدجون ۱۶۴۶
عشق ۱۶۵۱
طبق مقررات ۱۶۵۵
مدپرست ۱۶۵۸
طلاق ۱۶۶۱
خواب دیدن آمد و نیامد دارد ۱۶۶۵
تریاکی ۱۶۶۹
بی‌غیرت ۱۶۷۲
لطیفهٔ قربان یک جو تربیت ۱۶۷۵

پیوست‌ها

اسناد ۱۶۷۹
عکس‌های شخصی و خانوادگی ۱۶۹۷
عکس‌های هنرستان هنرپیشگی ۱۷۱۵

پیشگفتار

این کتاب در درجهٔ اول حاوی نمایشنامه‌هایی است که پدربزرگ من، علی نصر، خود به ماشین‌نویس سپرده و در ۱۵ جلد صحافی و به خط خود شماره‌گذاری کرده بوده است. از این تعداد، متأسفانه جلدهای ۲، ۱۱ و ۱۴ در دست من نیست. از این رو شاید باید آنها را مفقود انگاشت، یا با خوش‌بینی به خود امید دهیم که روزی در جایی کسی آنها را بیابد و به این ناشر یا ناشر دیگری بسپرد تا به این نمونه‌ها اضافه شوند. آنچه در حال حاضر در اختیار خواننده قرار گرفته است مجموعه‌ای است از برخی نمایشنامه‌هایی که علی نصر خود نوشته، یا از آثار نمایشنامه‌نویسان بزرگ ترجمه و اقتباس کرده است. اگرچه نام نویسندگان در مقدمهٔ نمایشنامه‌های ماشین‌شده نیامده است ولی خوشبختانه پدربزرگ در یادداشت‌های خطی خود نام نویسندگان همهٔ نمایشنامه‌هایی را که ترجمه یا اقتباس کرده بوده ثبت کرده است. لذا، اگرچه در برخی موارد ما نام دقیق اصل نمایشنامه را در دست نداشته‌ایم، ولی توانسته‌ایم با کمک آن فهرست، همه‌جا نام نویسندهٔ اصل اثر را ذکر کنیم. با دسترسی به همین فهرست و با کمک آقای حسن ملکی، محقق تئاتر ایران، تعدادی دیگر از نمایشنامه‌های نصر، که در دست ما نبود ولی در آرشیو تئاتر ایران یافت می‌شد، نیز در این مجموعه گنجانده شد. در اینجا از زحمات ایشان قدردانی می‌کنیم. آقای غلامحسین دولت‌آبادی نتایج تحقیقات و مصاحبه‌های خود را در اختیار ما گذاشتند و ما را رهین منت خویش کردند.

همان‌طور که پیشتر اشاره شد، علاوه بر نمایشنامه‌ها، که به همت خودِ نصر، چند خانم یا آقای ماشین‌نویس، آن را ماشین و به‌صورت زیبایی صحافی کرده‌اند، مجموعهٔ بزرگی از

یادداشت‌های خطی نیز از او بر جای مانده است که در نوشتن مقدمه از آنها بهره برده‌ایم و امید داریم روزی بتوانیم آنها را هم کامل منتشر کنیم.

آنچه در دست ما باقی است، به غیر از نمایشنامه‌ها، که متذکر شدیم، از این قرارند:

۱. «تاریخ زندگانی»[۱]

این تاریخ یا تاریخچه در واقع حکم زندگی‌نامهٔ نصر را دارد و در سه جلد نوشته شده بوده که فقط جلدهای دوم و سوم آن در دست من است. جلد اول آن، که به زندگی خاندان او و شرح احوال پدر و مادر و برادران و خواهران تعلق داشت و تصویر آن کاملاً در ذهن من هست، متأسفانه چندی پس از مرگ پدربزرگ مفقود شد. گم شدن این مدرک را در خانواده هر کس به دیگری نسبت می‌داد ــ تبادل‌هایی این‌چنین را خوب به خاطر دارم که مادربزرگم مادر مرا مقصر می‌دانست و به یاد می‌آورم که می‌گفت: «صدیقه کتاب را در تاکسی جا گذاشته است» و مادرم البته مادر خود را مقصر می‌دانست و می‌گفت: «مادر جون دوست دارد با محققان دربارهٔ آقا جون صحبت کند و برای اینکه خودش را در دل آنها جا کند مرتب نوشته‌های آقا جون را به این و آن قرض می‌دهد»، لذا از نظر او یکی از محققان بی‌لطفی کرده و کتاب خاطرات را بازنگردانده بوده است. از آنجا که خاله‌ام در آن زمان در ایران زندگی نمی‌کرد، شانس آورده و از این گونه تقصیرها بری مانده بود.

۲. «وقایع و اتفاقات از سال ۱۳۲۶ شمسی»

این کتاب خطی را شاید بتوان جلد چهارم «تاریخ زندگانی» به حساب آورد.

۳. «سفرنامه‌های داخل و خارج ایران» در ۷ جلد که چنین نامشان داده است:

جلد اول: «مسافرت‌ها به اروپا و خلاصه‌ای از دو جنگ بین‌المللی»

جلد دوم: «مسافرت‌های ایران و چند گزارش مربوط به آن»

جلد سوم یا کتاب سوم: «خراسان، خوزستان، کرمان، مازندران»

جلد چهارم: «مسافرت‌های آسیای صغیر»

جلد پنجم یا کتاب پنجم: «پاکستان»

جلد ششم: «مسافرت از پاکستان به امریکا و مراجعت به طهران». این جلد را ما، از آنجا

۱. این شماره‌گذاری‌ها از ماست.

که به دنبال کتاب «پاکستان» نام‌گذاری شده، جلد ششم خوانده‌ایم در حالی که نصر آن را جلد هشتم نام داده است. بنا بر آن شماره‌گذاری، ظاهراً سفرنامه‌های ششم و هفتمی هم در کار بوده و لذا نصر این سفرنامه را شمارهٔ ۸ خوانده است.

جلد هفتم: «سفرنامهٔ عراق و لبنان و مصر از طریق هوا از ۲۳ اسفند ۳۶ تا ۲۳ فروردین ۱۳۳۷». نصر به این کتاب شمارهٔ ۳۲ داده است ولی دلیل آن برای ما مشخص نیست. شاید در این شماره‌گذاری نصر همهٔ نوشته‌های خود را در نظر گرفته و فقط مقصودش سفرنامه‌ها نبوده است. به هر روی باید متذکر شوم که این سفرنامه را نصر در دوران بازنشستگی نوشته و منظور از این سفر دیدار دختر بزرگش بی بی بوده که به علت مأموریت شوهرش، تقی نصر، در مصر اقامت کرده بود. سوقاتی‌های کیف مصری با نقش ملکه نفرتی تی و خلخال‌های پا که برای من آورده بود و پارچه‌های برّاق رنگینی را که برای مادرم آورده بود هرگز از یاد نمی‌برم.

۴. «کتاب هفتم: امثال»

این کتاب شامل مجموعه‌ای از امثال و حکم زبان فارسی است که ظاهراً نصر قصد داشته معادل فرانسه همهٔ آنها را نیز به مجموعه بیفزاید. این مجموعه ۲۵۷ صفحه دارد و در هر صفحه حدود ۳۸ مثل ثبت شده است. در مقدمهٔ این مجموعه نصر خطاب به فرزندانش چنین نوشته است:

> فرزندان عزیزم
> ثمرهٔ ۳۰ سال زحمتم را در جمع‌آوری کلیهٔ امثال ایرانی و حِکَم و مقداری از اصطلاحات عوامانه و امثال زبان فرانسه در این کتاب به شما تقدیم میکنم. در آخر قسمتی تحت عنوان متفرقه نوشته‌ام که دانستن آنها بیفایده نیست. از شما خواهانم که این کتاب را محفوظ داشته و اگر چیز تازه‌ای پیدا کردید بر آن بیفزائید که یادگار گرانبهایی است.
> ۲ شهریور ۱۳۲۸
> (امضاء) نصر

۵. «کتاب نهم: اصطلاحات و لغات عامیانه»

این کتاب خطی را نصر به ترتیب حروف الفبا فصل‌بندی کرده و لغات عامیانه را با معانی آنها ستون‌بندی کرده است. این کتاب و کتاب بالا نمونه‌های خوبی برای دریافت احاطهٔ نصر به زبان عامیانه هستند. در مقدمهٔ کتاب چنین آورده است:

تذکر
برای لغات و اصطلاحات عامیانه مندرج در این کتاب حتی‌المقدور سعی کرده‌ام اول آنها را بطوریکه تلفظ می‌کنند بنویسم و با این نظر مجبور شده‌ام برای حرف آخر کلماتی که با کسره تلفظ می‌شود **ه** غیر ملفوظ بگذارم. ثانیاً چون کلماتی که در وسط الف دارند مانند خانه و لانه و امثال آن به واو در تلفظ مبدل می‌گردند از نوشتن آنها خودداری شده است. ثالثاً از کلمات وقیح و رکیکی که در این لغات مشاهده می‌کنید معذرت می‌طلبم و امید عفو دارم.

سید علی نصر

از این یادداشت چنین می‌توان پنداشت که نصر قصد به چاپ رساندن این دو کتاب را داشته است.

۶. «کتاب شیرین»

کتابی خطی و داستانی که نصر به آن نمرهٔ ۶ داده است. در صفحهٔ اول این داستان چنین آمده: کتاب شیرین به یاد پسرم، سید احمد، در شانگهای تصنیف شد.

۷. «کتاب ۳۰: "آتالا" ترجمه از شاتوبریان»[1]

در پشت کتاب چنین آمده است «به یاد مرحوم برادرم سید محمد نصر». سید محمد دومین پسر بزرگ خانواده بود. وی در محل کارش به قتل رسید و نصر از او به نام برادر شهید خود نام می‌برد.

۸. «آفتاب زیر ابر پنهان نمی‌ماند»

این سناریویی است که نصر بنا بر یادداشت خودش در سال ۱۹۵۱ میلادی در امریکا نوشته بوده است. یادداشت صفحهٔ اول را در اینجا می‌آوریم:

این سناریو در سال ۱۹۵۱ میلادی در امریکا برای تربیت و تنبّه هم‌میهنانم نوشته شد و درصدد برآمدم با تربیت و تعلیم ایرانیانی که آنجا بودند فیلمش را بردارم. موقعیکه هولیود رفتم با استودیوی پارامونت از موضوع آن صحبت کردم و نیتم را اظهار داشتم و از زمینه‌ای که حاضر کرده بودم مطلعشان نمودم. از مضمون و صحنه‌های آن تمجید

1. Francois-Rene de Chateaubriand

کردند ولی حاضر نگشتند بزبان ایرانی فیلمبرداری کنند و صریحاً گفتند چون ما تاجریم نمی‌توانیم فیلمی برای یک مملکت بطور خصوصی یعنی فقط به زبان آن کشور درست کنیم زیرا درآمدی برای شرکت ندارد.
امید دارم اقبال مساعدت کند و روزی به آرزوی خود برسم.
(امضاء) نصر

در اینجا لازم به تذکر می‌دانم که تأکید کنم سعی من بر این بوده است که در این کتاب، تا آنجا که ممکن است، از یادداشت‌های خطی خود نصر استفاده شود تا خوانندهٔ نمایشنامه‌ها، دانشجویان رشته تئاتر و مورخان تئاتر و هنر ایران بتوانند تصویر روشن‌تری از او، که پدر تئاتر ایران نام گرفته است، در مقابل خود داشته باشند. علاوه بر یادداشت‌های خود نصر، گاه از خاطرات دیگران که در اختیار داشته‌ایم بهره برده‌ایم و گاه نظرات برخی محققان تئاتر را، البته با حفظ امانتداری، به مقدمه افزوده‌ایم. لیک، به قول معروف باید، از باء بسم‌الله اعتراف کنم که این مقدمه به قلم نوهٔ علی نصر، یعنی این بنده، نوشته می‌شود که حرفه‌اش معلمی زبان است و نه رشتهٔ تئاتر. از این رو سعی من بر این بوده است که با توسل به خاطرات خصوصی که دست‌نوشتهٔ خود نصر هستند وقایع را به دنبال هم بیاورم و از ترکتازی در اظهار نظر در جنبه‌های تخصصی تا حد امکان خودداری ورزم.

سید علی نصر، پدربزرگ من

در دوران طفولیت من در هر خانواده‌ای شخصی را یافت می‌شد کرد که بقیهٔ افراد آن خانواده او را بزرگ خاندان و پیش‌کسوت بدانند و بدو اقتدا کنند. شاید این نظر، یعنی گزینش شخص یا اشخاصی والا در خانواده، در مورد خوانندهٔ این دوران، که در جامعه‌ای می‌زید که روی به مدرنیسم آورده و تک‌سلولی شدن را شعار خانوادهٔ خویش قرار داده است، دیگر مصداق نداشته باشد ولی در دوران ما اهمیت خانواده و منتخب دانستن برخی اشخاص در آن هنوز معنی داشت. در دوران کودکی من، پدربزرگ مادری من، علی نصر، مرکز ثقل خانوادهٔ مادری من، یعنی خاندان نصر، به شمار می‌رفت.

اهمیت پدربزرگ در هستهٔ کوچک‌تر این خانواده، یعنی پدر و مادر من، تا بدان حد بود که وقتی پدربزرگم به‌عنوان سفیر به سفارت پاکستان گماشته شد، پدر و مادرم رضایت دادند که او فرزند ارشدشان، یعنی برادرم حسنعلی، را نیز با خود به همراه ببرد. مطمئناً در اینجا برای خواننده این سؤال پیش می‌آید که چطور پدر و مادری می‌توانند فرزند خویش را

از خود جدا کنند و بگذارند فرزندشان با پدربزرگ و مادربزرگ به سفر راه دور برود؛ آن‌هم کجا؟ پاکستان ــ مملکتی که هنوز دوران شکل‌گیری‌اش را طی می‌کرد و به مرحلهٔ ترقی نرسیده بود. برای توضیح این مطلب باید به عشق شدید پدربزرگ به برادرم اشاره کنم. در یکی از کتاب‌های خطی خویش که «کتاب پنجم، پاکستان» نامش داده است، دربارهٔ روز سفرش که به قول خودش دقیقاً ۲۳ فروردین ۱۳۲۸ بوده چنین نوشته است «... نظر به طغیان رود کارون[۱] و بسته شدن راه‌آهن طهران به اهواز ناچار گشتم با بانویم و حسنعلی نوه‌ام، که نهایت انس و علاقه را به او دارم، از راه بغداد به مأموریتم بروم.»[۲] علاقهٔ او به برادرم، حسنعلی، در جای‌جای خاطرات پدربزرگ منعکس است. برای خلاصه کردن کلام به مقالهٔ آقای م. دوامی در *اطلاعات ماهانه* اشاره می‌کنم. در این مقاله به نام «پدر تئاتر ایران» که آقای م. دوامی از مصاحبه با پدربزرگ تهیه کرده بوده و وی آن را در کتاب «وقایع و اتفاقات از اول سال ۱۳۲۶ شمسی» جای داده است، بر این علاقه تأکید شده است:

> هرگاه به ملاقات نصر رفتید مواظب باشید قبل از سلام و علیک از او بپرسید: حسنعلی‌خان چطور است؟ این حسنعلی‌خان شیرین و باهوش نوهٔ دوازده‌سالهٔ او و پسر آقای دکتر محمد کوثر است که نصف دنیا را در همین سن و سال کم باتفاق پدربزرگ خود گشته و نصف هنرپیشگان هالیوود را از نزدیک دیده است.[۳]

همان‌طور که اشاره شد این نکته را برای این آوردم که خواننده بیشتر به رشتهٔ محبت بین این دو و در ضمن اهمیت پدربزرگ در خانوادهٔ ما پی ببرد. علاقهٔ این دو به یکدیگر آن‌چنان بود که برادرم، بنا بر عشقش به پدربزرگ و علاقهٔ متقابل پدربزرگ به او، مادر و پدر خود را ترک کرده و به همراه پدربزرگ و مادربزرگ از ایران رفته بود و ما سه نفر یعنی مادر، پدر و من را بر جای گذاشته بود. به نظر می‌رسد مقام پدربزرگ در خانواده تا بدان حد بوده که پدرم، دکتر محمد کوثر، در مقابل میل پدرزنش تمکین کرده بوده است. در این مورد روایتی شفاهی هم از قول مادرم دارم که اشاره به تأثیر نقش پدربزرگ، حتی در خانوادهٔ پدری من دارد. از قراری که او می‌گفت مادربزرگ پدری من، خانم درةالسلطنه قره‌گزلو-کوثر، که زنی بسیار مؤمن و مقدس بود، به پدرم گفته بوده است که «آقای نصر

۱. این سفر قرار بوده است از راه خلیج فارس و با کشتی انجام شود.
۲. صفحهٔ ۲۷ از آن کتاب.
۳. از اشاره به سن برادرم چنین بر می‌آید که این مقاله باید بین سال‌های ۱۳۳۲ یا ۱۳۳۳ چاپ شده باشد.

به حسنعلی انس بسیار دارند و حسنعلی هم به ایشان. اگر نگذاری ایشان حسنعلی را با خود ببرند، این هر دو از دوری هم تلف می‌شوند و من تو را عاق خواهم کرد.» به قول مادرم، پدرم، که از یک طرف احترام خاصی برای سخن مادرش قائل بوده و از طرف دیگر علاقه و احترام وافری به پدرزنش داشته است، در خود نمی‌دیده که جز فروتنی چیزی از خود در مقابل خواست او نشان دهد ـ و البته به قول من ـ پدرم از عاق شدن هم می‌ترسیده است. لذا در مقابل تمایل پدربزرگ من و حرف مادر خود، سر فرود آورده و به دوری از فرزند رضایت داده بوده. البته مادرم هم، که پدرش را، اگر نه خدا، که موجودی ورای این دنیا می‌دانست، نظر پدربزرگ را در این مورد همچون وحی آسمانی تلقی کرده و هرگز چرا هم نگفته بوده ـ چه برسد به اینکه بخواهد مخالفت کند.

شاید اشاره به نکته‌ای دیگر، که به دنبال خواهم آورد، تا حدودی به روشن کردن تصویر مادرم از پدرش و به دنبال آن شناساندن مقام این پدر در خانوادهٔ ما کمک کند. قسم مادرم در هنگام وقوع مسائل ناگهانی یا خطر همواره «یا جد آقام» بود. «آقا» البته پدرش بود، که به رسمی که در دوران کودکی او در بسیاری از خانواده‌ها رواج داشت، او را آقا می‌خواندند و جد پدرش هم، آقای او، حضرت علی بود که در واقع جد خود او هم بود ولی مادر علی را بلندمرتبه‌تر از آن می‌دانست که با او رابطهٔ مستقیم برقرار کند و مورد خطابش قرار دهد. برای مادر من واسطه‌ای والا ـ همچون پدرش ـ لازم بود تا او را با جدش مرتبط سازد.

خاطرهٔ کاملاً روشنی که من شخصاً از پدربزرگ دارم به سفری مربوط می‌شود که به همراه مادر و مادربزرگ به پاریس داشتم. آن زمان من هنوز سال اول دبستان را تمام نکرده بودم و هفت سال هم نداشتم. علت سفر ما متارکهٔ مادر و پدرم بود. در آن دوران پدربزرگ و مادربزرگ و برادر، بعد از اینکه محمدرضا شاه به خدمت پدربزرگ در پاکستان خاتمه داده بود، به ایران بازنگشته، از پاکستان به امریکا برای دیدن خاله‌ام و شوهر و بچه‌هایش رهسپار شده و پس از مدتی از آنجا به انگلستان بازگشته و چند سالی در سفر مانده بودند. دلیل اینکه چرا شاه به مأموریت پدربزرگ، که در پاکستان محبوبیت زیادی پیدا کرده بوده، خاتمه داده بود، معلوم نیست. فقط می‌دانیم که پدربزرگ بعد از پایان خدمت از پاکستان به ایران برنگشته بود. در اینجا نیز باز من خاطره‌ای شفاهی دارم که راوی آن البته باز هم مادرم بود.

بنا به گفتهٔ مادرم، دلیل بازنگشتن پدر این بود که شاه از او خواسته بوده در یکی از سفرهای داخل پاکستان همراه وی با طیاره سفر کند و او، که چون یک بار طیاره‌اش در حال سقوط بوده، از پرواز وحشت داشته و به همین علت از دستور شاه سرپیچی می‌کند. لذا شاه که عادت نداشته کسی از او تبعیت نکند، از وی می‌رنجد و به خدمتش خاتمه

می‌دهد. پدربزرگ هم به‌نوبهٔ خود از این عمل شاه رنجیده پایان خدمتش را توهین به خود تلقی می‌کند.

بد نیست متذکر شوم که اگرچه پدربزرگ در «کتاب پاکستان» خود اشاره‌ای مستقیم به دلایل عزل از خدمت خود نمی‌کند و اگر رنجشی بوده، دلیل آن مشخص نمی‌شود، ولی خواننده از خلال نوشته‌ها پی می‌برد که نویسنده با احساسی تلخ مأموریت پاکستان و به دنبال آن کتاب سفر پاکستان را به آخر رسانده است. به‌گمان منی که او و خوی خوشش را می‌شناختم و خاطرات او را هم خوانده‌ام، شاید بتوان گفت که وی دون شأن خود می‌دانسته که از این عمل شاه اظهار نارضایتی بکند و لذا از آن‌هم مانند بسیاری دیگر از مسائلی که در طول خدمت با آن درگیر بوده، گذشته بوده است. تنها نکته‌ای که می‌تواند رنجش او را برساند شاید در دو جملهٔ آخر قسمت زیر باشد:

> شاه تمام پاکستان را از غربی و شرقی دیدن نمود و پذیرایی‌ها بی‌نهایت گرم و صمیمانه بود. ضمناً هزار کتابچه به اسم ایران در چند تصویر چاپ کردم که در تمام پاکستان منتشر گشت و برای تمام سفارتخانهای ایران در خارجه فرستادم. در روز ورودش پیشنهادهای زیر[1] را باو نمودم که متأسفانه هیچکدامش مورد توجه او نگردید و فکرهای دیگری در سر می‌پرورانید که در پاکستان موجود نبود و بهمین جهت در روزنامهای هند نوشتند در پاکستان شاه ایران خوش نبود چون دختر خوشگلی آنجا نبود. («کتاب پاکستان»، صفحات ۹۰ و ۹۱)

آیا از این مجمل باید حدیث مفصل بخوانیم؟ آیا شاه به این دلیل به سفارت نصر خاتمه داده بوده؟ فقط می‌دانیم که نصر در دفتری که مدارک دوران خدمت را گرد آورده بوده نامهٔ درخواست بازنشستگی خود را که از پاکستان نوشته الصاق کرده است.

به هر روی، پس از چند سال دوری از ایران، پدربزرگ قصد بازگشت به ایران را کرده و در راه همین بازگشت مدتی با مادربزرگ و برادرم در پاریس اقامت گزیده بود. در طول همین اقامت در پاریس بود که مادرم و من به دعوت پدربزرگ و در کنار مادربزرگ، که برای بردن ما آمده بود، به پاریس سفر کردیم.

آن سفر، علی‌رغم دوری از پدر، یکی از بهترین دوره‌های کودکی من به شمار می‌رود. دیدار با پدربزرگ، که از او فقط چند تصویر از دوسالگی‌ام در ذهن داشتم، و دیدن برادر،

۱. معلوم نیست پیشنهادها چه بوده‌اند. در پی‌آمد مطلب فقط گزارش‌هایی که قبلاً برای شاه و دولت فرستاده بوده آمده است.

که داداشی‌اش می‌خواندم، شور و شوقی در دل من برانگیخته بود. با تاکسی از فرودگاه به محل اقامت آنها که هتل-آپارتمانی نزدیک اپرا بود رفته بودیم. پدربزرگ از طبقهٔ بالا با آسانسور به قسمت ورودی ساختمان آمده بود. من که تا آن زمان از دستگاهی به نام آسانسور بی‌خبر بودم ناگهان با اطاقی با میله‌های آهنین پر نقش و نگار روبه‌رو شدم که در میان آن مردی بلندقد با مویی سپید، صورتی آرام و بس دلنشین و لبخندی مهربان ایستاده بود. این مرد پدربزرگ من بود. احساس آن لحظه هنوز قلبم را به تپش می‌آورد. آنجا بود که فهمیدم چرا مادرم عاشقانه این پدر را می‌پرستد. دوست نداشتن این مرد غیرممکن بود. مادرم که همواره در هنگام خوشی اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، خود را در آغوش پدر انداخته بود و سپس مرا که خجالتی بودم و در مقابل ابهت پدربزرگ میخکوب شده بودم، به جلو رانده بود تا مورد التفات پدربزرگ قرار بگیرم. پدربزرگ مرا به‌گرمی بوسیده و در حالی که دستم را در دستش می‌فشرد به نزد برادرم، که بی‌صبرانه ولی با نگرانی منتظر دیدار مادرش در آپارتمان مانده بود، برده بود. اگرچه خوشحال بودم که برادرم را، که سال‌ها فقط از راه دور شناخته بودم، بازمی‌یافتم، اما میل شدیدِ توی دل پدربزرگ جا شدن موجب شده بود که از همان روز اول آتش رقابت با او برای به دست آوردن دل این شخص که برای من به‌سرعت به‌صورت وجودی آسمانی درآمده بود، دامن بگیرد. لیک پدربزرگ آرام و مهربان ما با خوی نرم و قلب پرمهرش هر دوی ما را در آغوش خود جای می‌داد و با داستان‌های دلنشینش به هر دو اطمینان می‌داد که هر کدام از ما در دل او جایگاهی خاص داریم. یکی از دعواهای من و برادر سر این بود که وقت نهار و شام کدام‌یک از ما باید بیشتر مورد توجه پدربزرگ قرار بگیرد. جایگاه مادرم معمولاً در مقابل پدر بود چه او، که از کودکی به‌تدریج بر اثر بیماری سرخک شنوایی‌اش را از دست داده بود، لب‌خوانی می‌کرد و لازم بود لب‌های پدر را که پنج سالی می‌شد ندیده بود، در مقابل خود ببیند ــ شاید به همین علت بود که برای من هم از کودکی روبه‌روی کسی نشستن جایگاهی خاص و بااهمیت تلقی می‌شد. برادر که تا آن زمان جایش همواره کنار پدربزرگ بود حال در رقابت با من به این فکر افتاده بود که روبه‌رو نشستن لابد منزلتی خاص دارد لذا همواره دعوای هر روزهٔ ما بر سر جا بود چه هر دو می‌خواستیم نگاه پدربزرگ را به خود اختصاص دهیم و چشم در چشمش بدوزیم. در آن مواقع بود که پدربزرگ در گوش آن که کنارش نشسته بود زمزمه می‌کرد: «نگران نباش، یار آن باشد که در پهلو بُوَد». از آن رو بود که روز دیگر می‌پنداشتیم در پهلو بودن بهتر است و در آنجا باز پدربزرگ به دلداری آن که روبه‌رو نشسته بود برمی‌خاست و با اشارات نظر پیامی را به او می‌رساند که بعدها دانستیم از این

شعر ریشه می‌گرفته که «آن که میلش در خم ابرو بود/ روبه‌رو بودن به از پهلو بود». اما این رقابت‌ها هرگز من و برادر را از شادی اینکه همدیگر را بازیافته‌ایم غافل نمی‌کرد.

پاریس، زیبایی‌هایش، شیرینی‌ها و شکلات‌ها، تارت‌های میوه‌اش، که هنوز تا آن زمان به قنادی‌های محبوب من نظیر بامداد و نوشین راه پیدا نکرده بود، و بالأخره دسری که تا آن موقع در ایران نخورده بودم، یعنی موس اُ شکلا[1]، دیدن و سوار شدن آسانسور که برای من حکم رفتن به فضا را داشت، بالا پایین رفتن با پله‌برقی، دیدار کاخ ورسای و کلیسای نتردام که داستان گوژپشتش را مادر برایم گفته بود، تماشای موزهٔ لوور و عمارات و بناهای تاریخی و گوش سپردن به قصه‌های پدربزرگ که با داستان‌های تاریخی‌اش به همهٔ آنها حیات می‌بخشید، پاریس را برای ما شهری افسانه‌ای و جاودانی می‌کرد. برای من اما از همهٔ این خاطرات ماندگارتر دیدن خوشحالی مادر بود که با دیدن پدر پس از سال‌ها نور امید و شادی به چشمانش آمده بود.

پدربزرگ من پنجمین فرزند پدرش، سید احمد و مادرش، بیگم خانم بود. او چهار برادر و دو خواهر داشت. دو برادر بزرگ‌ترش، سید ولی‌الله نصر، که شاید بتوان گفت نظریات پیشرو خاندان نصر تا حد زیادی مدیون او بوده است، و برادر دیگرش، سید محمد، پیش از اینکه من به دنیا بیایم، از این دنیای به‌اصطلاح فانی رفته بودند. در زمان کودکی من بازماندگان خانواده، به غیر از پدربزرگم، دو خواهر بزرگ‌تر او، حمیده و مرضیه و دو برادر کوچک‌ترش، سید مهدی و سید رضا بودند. در میان اولاد ذکورِ سید احمد نصرالاطباء، علی بزرگ‌ترین بازمانده بود و لذا شاید برخی کبر سن او را موجب کسب مقام اول در خانواده بدانند ولی به گمان من، وی این امتیاز را به علت شخصیت و آرامش و وقار ذاتی و فرهیختگی و دانش نصیب خود کرده بود چه روزی نبود که خانه، حتی برای ساعتی، از فامیل و دوستان دور و نزدیک، که او را ارج می‌نهادند و دیدارش را مغتنم می‌شمردند، خالی باشد.

از قرار پدرش، سید احمد، معروف به نصرالاطباء، موطن خود کاشان را پس از داشتن دو فرزند به قصد تهران ترک کرده بود و در تهران به طبابت مشغول شده بود. از آنجا که جلد اول تاریخ خانواده، دست‌نوشتهٔ علی نصر، در دست نیست منبع کاملی برای عرضهٔ تاریخچهٔ خانوادگی او در دست نداریم. در مقدمه‌ای که او بر کتاب برادر بزرگ خویش، دکتر سید ولی‌الله نصر، نوشته است، در معرفی پدر تنها به این اکتفا می‌کند که پدر را «دکتر

1. Mousse au chocolat

سید احمد نصرالاطباء» بخواند و در مورد لقب او در آنجا توضیحی نمی‌دهد. دکتر حسین نصر، فرزند ارشد سید ولی‌الله، در مرور خاطرات خود، که آقای حسین دهباشی ثبت کرده است، چنین می‌گویند که «این لقب را مظفرالدین شاه اوایل سلطنتش به پدربزرگم داده بود» و وی سید احمد را «طبیب سلطنتی» می‌خوانَد[1]. در اینکه سید احمد تا زمان تولد فرزند اولش در کاشان می‌زیسته شکی نیست، چه پدربزرگ در همان مقدمهٔ مذکور در بالا چنین اشارت دارد که برادر «در شهر کاشان در محلهٔ پشت مشهد به دنیا آمد». آن‌طور که حافظهٔ من از گفته‌های پدربزرگ یاری می‌دهد، فرزند دوم نصرالاطباء، یعنی دختر اولش حمیده نیز در کاشان متولد شده بوده است. در صحبتی که با نوهٔ ایشان، خانم الهه نصر،کردم صحت و سقم آنچه به خاطر من مانده روشن نشد. به هر روی، فرزندان نصر الاطباء به‌ترتیب سید ولی‌الله، حمیده، سید محمد، مرضیه، سید علی، سید مهدی و سید رضا بودند.

عشق به خانواده در پدربزرگم بسیار قوی بود و احترام به خانواده ازجمله وظایفی بود که برای خویش و فرزندانش و به دنبال آن همگان واجب می‌دانست. در روزهای عید خود به دیدار خواهر بزرگ‌تر که ما عمه حمیده می‌خواندیمش می‌رفت تا مبادا او، که برای برادر احترام بسیارقائل بود، از خانه برای دیدار او خارج شود. آن‌طور که به خاطر دارم خواهرش مرضیه را، که اختلاف سنشان کم بود و در دورهٔ کودکی با هم به یک مکتب می‌رفتند و همبازی بودند، بسیار دوست می‌داشت. به طوری که دختر بزرگش، بی‌بی، را به زنی به تقی، پسر بزرگ او داد که البته خواهرزادهٔ محبوبش نیز بود. بی‌بی که بس زیبا بود، به قول مادرم که از او کوچک‌تر بود، خواستگاران بسیار داشت که یکی از آنان پسر دیگر عمه مرضیه و دیگری پسر بزرگ‌تر عمه حمیده بودند. پدربزرگ نسبت به عمو رضا، که کوچک خانواده بود، محبت لطیفی داشت و به شوخی‌های هیچ‌کس به اندازهٔ شوخی‌های عمو مهدی نمی‌خندید. شاید بعد از چارلی چاپلین،که در نظر پدربزرگ خلاق‌ترین کارگردان عالم سینما بود، او عمو مهدی را بانمک‌ترین آدم دنیا می‌دانست. در بخشی که از قسمتی از زندگی‌نامه‌اش می‌آوریم، از مکتب رفتن او با مرضیه و سید محمد سخن می‌گوییم و در بخشی دیگر به وظیفه‌ای که برادران در مورد کمک به تحصیل برادران کوچک‌تر برای خود قائل بودند اشاره خواهیم کرد.

پدربزرگ آدم مستقلی بود و همیشه مایل بود تا آنجا که می‌تواند کمک‌دهنده باشد تا کمک‌گیرنده. آن‌چنان که از خاطرات او برمی‌آید، از همان اوان جوانی، به محض اینکه به

۱. *حکمت و سیاست: خاطرات دکتر سید حسین نصر*، مجموعهٔ تاریخ شفاهی و تصویری ایران معاصر، به‌کوشش حسین دهباشی، ص ۵.

قول معروف دستش به دهانش رسیده بود و توانسته بود مقداری از حقوقی را که از راه معلمی به دست می‌آورده پس‌انداز کند، از پدر و مادر جدا شده و برای خودش خانه‌ای کوچک تهیه کرده بود تا فقط به خود متکی باشد حال آنکه طبق رسم آن زمان بسیاری از فرزندان از خانواده جدا نشده به زندگی در یک خانه، حتی بعد از تأهل، ادامه می‌دادند، چنان‌که برادر بزرگ‌ترش محمد نیز چنین کرده بود. («تاریخ زندگانی خانواده»، جلد دوم، صفحهٔ ۱۵) در دوره‌ای که به قول خودش «ترک معلمی کرده به خدمات دولتی کمر» بسته بود، به تشویق مادر و البته پدر، متأهل شد. این قسمت را به‌صورت نقل قول می‌آوریم:

> یک روز که به خانهٔ پدری رفته بودم مادرم دست در گردنم کرده گفت اگر می‌خواهی شیرم را حلال کنم باید زن بگیری و من و پدرت را شاد سازی. پس از قدری شوخی که عادت من است جواب دادم حاضرم ولی بگو عروس کیست و از چه خانواده‌ای است ــ اظهار داشت عروس، نوهٔ برادرم می‌باشد. («تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۲۴)

باز هم از قول پدربزرگم می‌نویسم:

> من تا آنروز دو سه دفعه به خانهٔ دایقزی در محلهٔ سنگلج رفته بودم و بچه‌هایش را دیده بودم اما نمی‌دانستم منظور مادرم کدام‌یک از آنهاست. مادر مرا معطل نگذاشت و گفت دختر اولش را شوهر داده و دختر دویم را که آسیه نام دارد برایت میگیرم. (همان‌جا)

این دختر همان آسیه مادربزرگ زیبای من است. از قرار، فردای همان روز بیگم خانم به منزل عروس آینده در محلهٔ سنگلج می‌رود و او را برای پسرش خواستگاری و به قول پدربزرگم «شیرینی‌خوران» می‌کند[1]. به دنبال این سخن پدربزرگ چنین ابراز می‌کند که از «این عجله و شتاب متحیر گشته» به فکر فرو رفته بوده است ولی همان‌طور که خلق و خو و آرامش فطری او حکم می‌کرده مخالفتی هم نمی‌کند. استنباط من از نوشته‌های پدربزرگ این است که او جای خاصی در قلب پدر و مادرش داشته است. همین نکته که مادر قبل از اینکه به فکر انتخاب کردن زن برای محمد، که از علی بزرگ‌تر بوده بیفتد، برای علی انتخاب همسر می‌کند نیز این فکر را تأیید می‌کند. از قراری که پدربزرگ می‌نویسد، پس از همین به‌اصطلاح شیرینی‌خوران است که مادر بر آن می‌شود که پسر بزرگ‌ترش، محمد، را نیز به ازدواج تشویق کند. از قراری که پدربزرگ نوشته است هنگامی که محمد در آن

۱. «تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۲۵.

لحظات وارد اتاق می‌شود، و با دانستن قضیه به علی «شادباش» می‌گوید، مادر از موقع استفاده نموده با او نیز صحبت زناشویی را در میان می‌گذارد. نصر چنین می‌نویسد:

> مادر بالأخره او را نیز پخت. بعد گفت حال که محمد حاضر شده بهتر است آسیه را که بزرگتر است برای او و عذرا را برای تو بگیرم. (همان‌جا)

علی که همواره در مقابل مادر و پدر تمکین کرده بود، این بار چنین نکرده به این صورت پاسخ می‌دهد:

> مادر جان، چون آنروز که به خانهٔ دایقزی رفتی آسیه را برای من گفتگو نموده‌ای و از همان ساعت اسم من در خیال او تجسم یافته تغییر را صلاح نمیدانم، هرچند از برادرم کوچکترم.

این دو نکته نیز، از نظر من، آیینه‌ای در مقابل ما برای بیشتر شناختن نصر و خانواده‌اش و احترام آنان برای سنن می‌گذارد ــ بگذریم که مادربزرگ من بسیار زیباتر و شیرین‌تر از خواهرش عذرا بود ولی از آنجا که حفظ حجاب در خانواده آنها کاملاً رعایت می‌شد، می‌توان به‌جرأت گفت که تصمیم علی بر اساس همین فکری بوده که خود بیان کرده و نه مقایسهٔ وجاهت دو خواهر. از قراری که می‌گوید، هر دو برادر در یک روز عقد می‌کنند ولی جالب این است که می‌نویسد «سید محمد پس از اجرای صیغه به دیدار زنش رسید». آیا این اشاره فقط به این معنا می‌تواند باشد که پیروی از سنن در این خانواده رعایت می‌شده یا بدین معناست که علی خود روی آسیه را قبل از جاری شدن صیغهٔ عقد دیده بوده؟ از آنجا که مادربزرگ من یکی از زنانی بود که بعدها از کشف حجاب استقبال کرده بود، شاید بتوان چنین پنداشت که پس از شیرینی‌خوران آسیه و علی خود را محرم یکدگر می‌دانسته‌اند و لذا آسیه از روی خود برای همسر آینده پرده برداشته بوده است.

پدربزرگ که همواره در فکر آموزش فرزندان بود، محض اطلاع آنان عین متن قبالهٔ عقد را هم در خاطرات خود آورده و در این باره می‌گوید:

> چون در آنموقع ادارهٔ ثبت اسناد تأسیس نشده بود و طرز انشاء قباله وضع دیگری داشت لذا آنرا در اینجا نقل مینمایم تا از وضع تحریر و انشاء آن مستحضر گردید. («تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۲۵)

قسمتی را که نام عروس و داماد در این قباله آمده در اینجا می‌آوریم:

> عقد مزاوجت صحیحهٔ قطعیهٔ ملیه و مزاوجت صریحهٔ لازمهٔ اسلامیهٔ دائمهٔ باقیه واقع شد فیمابین جناب جلالتمآب عالی آقای آقامیرزا سید علیخان دام مجده فرزند ارجمند جناب مستطاب اجل آقای آقامیرزا سید احمدخان نصرالاطباء دام اقباله العالی و علیامخدره محرّمهٔ مجلله العاقله البالغه الرشیده الکامله البکر آسیه خانم دامت حذارتها صبیهٔ مرضیهٔ جناب جلالتمآب اجل آقای آقامیرزا حسینخان رشتی‌الاصل طهرانی المقر دام مجده.[1]

از آنجا که جلد اول «تاریخ زندگانی» در دست نیست، در مورد انتخاب نام خانوادگی نصر در اینجا به قول دکتر سید حسین نصر، برادرزادهٔ علی نصر، بسنده می‌کنیم. بنا بر گفتهٔ دکتر نصر، در دوران رضا شاه و زمانی که انتخاب نام خانوادگی اجباری شد، پدر ایشان، دکتر سید ولی‌الله نصر، با استفاده از لقب پدر، یعنی نصر الاطباء، نام خانوادگی نصر را برای خود برگزیده و بقیهٔ فامیل نیز به او تأسی کرده بوده‌اند.[2] نام پدر مادربزرگ من، همان‌طور که در بالا در قبالهٔ عقد آمد «میرزا حسینخان رشتی‌الاصل» بوده است که بعد از اجباری شدن نام خانوادگی با نام «رئیس» مسمی شدند. خاندان مادربزرگم از طرف مادر «صبا» بود و از همین طریق با پدربزرگم بستگی خانوادگی داشتند.

علی و آسیه صاحب سه فرزند شدند، بی‌بی، سید احمد و سیده، مادر من، که او را صدیقه می‌خواندند. بی‌بی، همان‌طور که اشاره شد، با پسرعمه‌اش سید تقی نصر ازدواج کرد و سیده با دکتر محمد کوثر، پدر من. تنها پسرش یعنی دایی من که او را به نام پدر، سید احمد، نامیده بود، در نبود پدر که به اروپا رفته بود، در سن ۱۶ سالگی به علت مردود شدن در یکی از دروس تحصیلی در کلاس نهم خودکشی می‌کند و داغ نبود خود را برای همیشه در دل پدر و مادر می‌گذارد. نصر دلیل این عمل را عدم توجه اولیای مدرسه و اینکه «می‌بیند همدرسان دیگرش که از او پست‌تر بوده با دادن رشوه و یا با نفوذ پدر و کسانشان ارتقاء یافته‌اند» می‌داند. («تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۵۰) آنچه پدربزرگ در این باره می‌نویسد بیانگر آرامش ذاتی و حس تسلیم اوست: «سیزده روز بعد از این واقعهٔ مؤلمه از اروپا به طهران وارد شده و چون مادرتان قضیه را برایم شرح داد چشمم سیاه گشت و فوراً گفتم رضیت برضاء الله و مادرتان را مجبور نمودم که لباس عزایش را درآورد و از خداوند

۱. «تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۲۶–۲۷

۲. *حکمت و سیاست: خاطرات دکتر سید حسین نصر*، ص ۷۹.

برای روح پاک او مغفرت بطلبد.» («تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۵۱) البته درد این مصیبت تا سال‌ها او را ترک نمی‌کند چه به دنبال آن می‌گوید: «از آنجا که مرگ او را یکدفعه برایم گفته بودند مبتلا بمرض حمله گشته و این بیماری شش سال به طول انجامید و در تمام قوایم اثر نمود.» (همان‌جا)

پدربزرگ در کتاب دوم «تاریخ زندگانی» عین شرحی را که در کتاب موسوم به شیرین به یاد احمد نوشته بوده چنین می‌آورد:

> آن جوان معصوم بسیار باغیرت و چون وضعیت اسفناک معارف را در مدرسه ملاحظه نمود و همراهی‌های بیجای معلمین و اولیاء معارف را به بعضی شاگردان برأی‌العین مشاهده کرد دماغ جوانش تاب نیاورده در روز پنجشنبه ۲۹ اسفند ۱۳۱۳ در سن شانزده سال و بیست‌وشش روز این دنیای فانی را بدرود گفته خود را مستخلص ساخت و به این جهت روی سنگ قبر پاکش که در امامزاده عبدالله میباشد این اشعار را نقر نمودم:
>
> احمد ای نور بصر رفتی به خواب — تو برای خواب بودت بس شتاب
> ای شده قربانی علم و هنر — ای نبرده هیچ لذت از شباب
> تو شدی محشور با جد کبار — چون که در دنیا نکردی جز ثواب

پدربزرگ در مورد خلق و خوی پسرش چنین می‌نویسد: «از صغر سن بسیار حساس و از جزئی ناملایمتی رنج می‌برد. بی‌نهایت به من علاقه داشت و مادر و خواهرانش را به حد پرستش دوست داشت.» کمی پایین‌تر می‌نویسد «در نوشتن انشاء و مخصوصاً موضوع‌های غم‌انگیز و و حزن‌آور استعداد غریبی داشت و گاهی جسته‌جسته عباراتی مبنی بر خرابی مدرسه و مملکت و امثال آن از زبانش تراوش می‌کرد و من نمی‌فهمیدم چه آتشی در قلب او مشتعل گشته.» (همان کتاب، ص ۴۹)

به هر روی، به‌گمان من، شاید این فقدان در علاقهٔ بی‌حد او و مادربزرگم به برادرم بی‌تأثیر نبوده است و البته این نکته که پدر و مادر من دل نداشتند که فرزند ارشد خود را به او نسپارند نیز می‌تواند، علاوه بر احترام زیاد برای او، مدلول دلسوزی آنها برای تألم شدید پدربزرگ و مادربزرگ در غم از دست دادن تنها پسرشان بوده باشد. داغ از دست دادن پسر هرگز تا آخر عمر برای هیچ‌یک از این دو التیام نیافت چه هر وقت ذکر او می‌شد و پدربزرگم می‌خواست داستانی از پسرش بگوید، هنگامی که جمله را با کلماتی

چون «داییات احمد» یا «پسرم احمد» آغاز می‌کرد اشک در چشمانش پر می‌شد. اما مادربزرگ حتی دل نداشت که نام پسر را بر زبان بیاورد چه رسد به اینکه بخواهد داستانی از او نقل کند.

پدربزرگ من ایمانی پایدار داشت و زندگی‌اش را بر اخلاق بنیان گذارده بود. اگرچه در بیشتر موارد چشم خطاپوش داشت اما از کسانی که پا روی اصول اخلاقی می‌گذاشتند دوری می‌کرد و گاه آنها را نمی‌بخشید. در خانواده بودند کسانی که به همین علت هرگز مورد عفو پدربزرگ قرار نگرفتند. اخلاق، به معنی جامع آن، برای او نه‌تنها پایهٔ تمام اصول انسانی بود بلکه دین و مذهب شخصی او هم به شمار می‌رفت.

در برداشتی که من از او داشتم او عالم اخلاق بود ـ هم اخلاق نظری و هم اخلاق عملی. بخش‌های کتاب‌های خاطرات و سفرنامه‌ها معمولاً همگی با نام خداوند آغاز می‌شوند و بحث‌های مختلف به زیب احادیث پیامبر آراسته‌اند. دیندار به معنایی که برخی از آن کلمه استنباط می‌کنند نبود ولی با مطالعهٔ کتاب پنجم در مورد دوران سفارتش در پاکستان، که قبلاً ذکر آن رفت، با کمال تعجب دریافتم که به امت مسلمان قائل بوده است، چیزی که در آن دوران یا مورد توجه نبود و یا من و امثال من بدان آگاه نبودیم. علاقهٔ قلبی او به ملت پاکستان و اینکه همواره آنان را برادر می‌خواند نشانهٔ آن نوع جهان‌بینی او هم می‌تواند باشد. اما اهل غلو نبود و همهٔ ادیان را محترم می‌داشت چه اصولی را که بدان اعتقاد داشت در همهٔ ادیان می‌یافت. به امر به معروف و نهی از منکر قائل بود ولی نه به معنای فروعی که علمای دین اساس قرار می‌دادند بلکه به معنای اصولی که او به‌عنوان شخصی اخلاقی به آن رسیده بود و در واقع تعابیر خود او به شمار می‌رفتند. این نکات را در بیشتر آثار او، چه آنها که نوشتهٔ خود او هستند و چه آنها که اقتباسی از آثار دیگرانند، و به‌خصوص در مونولوگ‌های او، به‌وضوح می‌توان دید. مونولوگ یک *فال از حافظ*، نمونهٔ روشنی از عقاید نصر است. آنجا که باغبانی از قول ارباب خود معانی پنهان اشعار حافظ را، که حال دریافته است، بیان می‌کند، در واقع نظر نصر را در مورد رند و دین و صراط مستقیم به ما می‌نمایاند. در همین مونولوگ است که وی به‌صراحت معنایی را که خود برای مسلمان بودن قائل است آشکارا بیان می‌کند و به تعبیر خود از قول حافظ چنین می‌گوید:

> حافظ می‌گوید اگر بخواهی خوب باشی و خدا را بشناسی باید چشم و دلت پاک باشد، قلبت بی غل و غش باشد، راست و درست باشد، تا بهت بگویند مسلمان ـ مسلمان

یعنی سلامتی نفس داشتن، یعنی خوب بودن و همه را خوب دانستن. وقتی آدم خوب شد، دیگر صومعه رفتن و مسجد رفتن و الغوث الغوث کردن ندارد.

قبلاً اشاره کرده‌ایم که در این نوع دیدگاه تأثیر برادرش دکتر سید ولی‌الله نصر را، که حدود ۱۸ سال از او بزرگ‌تر بود، نباید نادیده گرفت. شهرت ولی‌الله‌خان به مردی اخلاقی و نازک‌بین و نازک‌اندیش در دورانی که او در آن می‌زیسته زبانزد خاص و عام بوده است. مقدمه‌ای که پدربزرگم بر کتاب *دانش و اخلاق*[۱] ولی‌الله نصر نوشته است، نه‌تنها به شناخت برادر کمک می‌کند، بلکه شخصیت خود وی و آنچه ما در اینجا سعی در تحلیلش داریم نیز به ما می‌نمایاند. در آن مقدمه سخن را با بحث درباره بانی شریعت اسلام می‌آغازد و معتقد است که پیامبر «با دانش و اخلاق» مردمان شبه‌جزیره عربستان را به راه راست می‌آورد. در صفحهٔ اول آن کتاب در تأکید بر اهمیت دانش، از مولانا چنین آورده است:

مولانا در مثنوی می‌فرماید:

گفت پیغمبر که احمق هر که هست — او عدو ما و غول رهزن است
هر که او عاقل بود او جان ماست — روح او و بوی او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضی‌ام — زانکه فیضی دارد از فیاضی‌ام
احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من از آن حلوای او اندر ستم

و به دنبال نقل از مولانا چنین می‌گوید:

برادر مرحومم اوامر جد بزرگوارش را شعار خود قرار داده در دینداری مانند فولاد محکم و در اخلاق نیک ممتاز بود. در پیروی از تعالیم عالیهٔ شرع انور مدت پنجاه سال تا آنجا که در قوه داشت و باصطلاح از دستش برمیامد در تشریح و تعمیم آن اصول کوشید و چون عقیده‌اش بر این بود که ترقی و تعالی هر جامعه منوط باخلاق حسنهٔ افراد آن جامعه است از هر فرصتی بمقتضای شغل خود استفاده نموده و بایراد مطالبی برای تنویر افکار هم‌میهنانش پرداخت. (همان‌جا)

آنچه پدربزرگم در اینجا شعار برادر خوانده است در واقع همان شعار زندگی شخصی و حرفه‌ای خود او هم بوده است که تأثیر آن را، همان‌طور که اشاره شد، در آثار نوشتاری او به‌خوبی مشاهده می‌کنیم.

۱. دکتر سید ولی‌الله نصر، *دانش و اخلاق*، بهمن ۱۳۳۸.

پس از این خلاصه، که بر اساس خاطرات شخصی این نگارنده و برخی نوشته‌های خود نصر تحریر شد، به درج مقدمه‌ای با استفاده از خاطرات شخصی نصر و نوشته‌های دیگران می‌پردازیم.

سپاسگزاری

از آقای محمدرضا جعفری که با علاقهٔ همه‌جانبه‌شان به فرهنگ ایران پذیرای انتشار این کتاب شدند سپاسگزارم. آقای عبدالرحیم جعفری با پشتکار و جدیت مسئولیت نظارت بر امور چاپی را پذیرفتند. از ایشان و کلیهٔ مسئولان حروف‌چینی و صفحه‌آرایی انتشارات نشر نو تشکر می‌کنم.

تشکر آخر و اولم از همسر یگانهٔ مهربانم کامران بایگان است که با صبر ایوب‌وارش حامی من در به ثمر رساندن این کتاب شد.

فرشته کوثر

مقدمه

علی نصر که او را پدر تئاتر ایران خوانده‌اند

آقای وحید ایوبی در مقدمه‌شان بر کتابی که در معرفی علی نصر و برخی نمایشنامه‌ها و سخنرانی‌های وی نوشته‌اند چنین می‌نویسند:

> سال ۱۲۹۵ خورشیدی را باید نقطهٔ عطفی در تاریخ تئاتر معاصر ایران به شمار آورد.[۱] چرا که از سویی مرکز خاصی برای فعالیت هنرمندان این عرصه و هم گردآوری و تمرکز و تکامل آنان به وجود آمد و از سوی دیگر، چهرهٔ برجسته‌ای در عرصهٔ نمایش ایران ظهور کرد، که کوشید با تلاش بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر خود، بنیادی تازه و تحولی اساسی در نمایش ایران، پی‌ریزی کند. این تلاش به‌قدری چشمگیر و مثمر ثمر بود که او را بسیاری از هنرمندان نمایش، پدر تئاتر ایران خواندند. (ایوبی، ص ۷)

شرحی از احوال کودکی و جوانی علی نصر

علی نصر، همان‌طور که قبلاً ذکر شد، پدربزرگ من بود. پدر مادرم، سیده صدیقه نصر ـ کوثر. من و برادرم او را آقا جون می‌خواندیم و مادرم و خاله‌ام او را «آقام» خطاب می‌کردند. بعدها دانستم که تقریباً همهٔ کسانی که همکاران او در کار هنر نمایش بوده‌اند، از استادان هنرستان هنرپیشگی گرفته تا هنرمندان و هنرجویان، همگی او را فقط «آقا» می‌خوانده‌اند.

علی نصر در پیش‌صفحهٔ جلد سوم از «تاریخ زندگانی» خانواده که به خط خویش نگاشته است[۲]، نام خود را همراه با نام تبار خویش «سید علی بن سید احمد بن سید

۱. اشاره است به تاریخ آغاز کمدی ایران که نصر پایه گذاشت.
۲. نمونه‌هایی از خط نصر را در صفحات بعد ملاحظه خواهید کرد.

نصرالله بن سید احمد بن سید عبدالحی بن سید ابراهیم بن سید ماجد» آورده است. از دقتی که در این نوشته‌ها ملاحظه می‌شود چنین برمی‌آید که منبع نصر تنها حافظه نبوده و وی در نگارش مطالب شاید به یادداشت‌ها و مدارکی که خود در طی سال‌ها گرد آورده بوده مراجعه می‌کرده است. جلد اول این تاریخ را نصر به شرح احوال اجداد، پدر و مادر و برادران و خواهرانش اختصاص داده بوده. این جلد که من در ایام کودکی و نوجوانی دیده بودمش و شامل عکس‌های خانوادگی متعدد بود، همان‌طور که قبلاً آوردیم، چند سال پس از درگذشت پدربزرگم مفقود شد و گناهکار هرگز شناخته نشد و اطلاعات مهم خانوادگی از دست رفت. از این رو متأسفانه اطلاع بیشتری از خاندان او در دسترس نداریم. جلدهای دوم و سوم، که خوشبختانه در اختیار این نگارنده است، به خود پدربزرگم، علی نصر، اختصاص دارد و در آن او از خاطرات کودکی و جوانی و برخی مشاغل دولتی که داشته سخن می‌گوید. بر طبق آنچه پدربزرگم برای من گفته بود، پدرش، سید احمد، که بعدها به نصرالاطباء شهرت یافته بوده، مسقط‌الرأس خود نصرآباد کاشان را رها کرده به تهران می‌آید و در این شهر به تکمیل تحصیل طب می‌پردازد. اگرچه از این لقب می‌توان چنین برداشت کرد که او می‌بایست ازجمله پزشکان دربار بوده باشد، لیکن نصر در مقدمه‌ای که بر کتاب *اخلاق و دانش*، تألیف برادر بزرگش، دکتر سید ولی‌الله نصر، نوشته است به این منصب اشاره نکرده فقط پدر خود را دکتر سید احمد نصر الاطباء می‌خواند. همان‌طور که قبلاً اشاره شد و آن‌طور که در خاطر من از سخنان پدربزرگ مانده است، فقط دو تن از فرزندان نصرالاطباء در هنگام این مهاجرت متولد شده بودند. یکی از این فرزندان سید ولی‌الله است که به دکتر ولی‌الله نصر معروف است و بعدها در مجلس اول به وکالت انتخاب شده بود و دیگری دختر بزرگش حمیده. توصیف نصر از تولد خود این شبهه را که برخی محققان دربارهٔ محل تولد او داشته‌اند از بین می‌برد.

در سر آغاز جلد دوم «تاریخ زندگانی» خانواده که آن را «من» نامیده، دربارهٔ کودکی خویش چنین می‌نویسد:

> تولد من در طهران، محلهٔ شاه‌آباد، کوچهٔ حمام‌وزیر[1] در شب سیزدهم رمضان و گویا در سال ۱۳۱۱ هجری [قمری] بوده، لکن در ورقهٔ سجل احوالم سه سال کمتر و در ورقهٔ دیپلم سه سال زیادتر قید کرده‌اند.

۱. آقای وحید ایوبی، متأسفانه دسترسی به این مدرک نداشته و محل تولد نصر را همان کاشان یعنی محل تولد خاندان او فرض کرده‌اند. شاید هم استفاده از مدرکی که ذکر نکرده‌اند، ایشان را به این شبهه انداخته باشد. در مورد زمان تولد هم دیدیم که خود نصر هم اقرار دارد که در مورد تاریخ تولدش اختلاف زمانی سه سال وجود دارد.

نام پدر را سید احمد و نام مادر را بیگم خانم و سال تولد خویش را به سال شمسی ۱۲۷۴ ذکر می‌کند. می‌دانیم که محل تولد ولی‌الله در کاشان و همان‌طور که اشاره شد محل تولد حمیده نیز به احتمال زیاد در آنجا بوده است. احتمال می‌رود که محل تولد بقیهٔ فرزندان همگی در تهران بوده باشد. نصر دربارهٔ دوران طفولیت خود داستان‌هایی ذکر می‌کند که خالی از لطف نیستند. بر اساس آنچه می‌نویسد، وقتی پدر و مادر بر آن می‌شوند که برادرش محمد و خواهرش مرضیه را برای فراگیری قرآن نزد خانمی که از قرار مادر یکی از آشنایان، یعنی میرزا محمد ناظر عزیزالدوله بوده، بفرستند، علی را نیز، که هنوز چهار سال هم نداشته است، با آنها همراه می‌کنند. از قراری که نصر می‌نویسد آن خانم وقتی می‌خواسته است بیرون برود، علی را «به واسطهٔ صغر سن و شیطنت زیاد و بالأخره برای اینکه از جایی پرت» نشود یا در حوض آب نیفتد به پایهٔ صندلی می‌بسته است تا شیطنت نکند. («تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۳) احوالی که پدربزرگم از خردی خود می‌نویسد حکایت از بچه‌ای پر شور و بازیگوش دارد ــ خلق و خویی که با آن شخص متین و موقری که نه‌تنها من می‌شناخته‌ام که دیگران هم وصفش کرده‌اند، بسیار متفاوت است. پس از مدتی به همراه همان برادر به مکتب حاجیه آخوند که پسری معمم داشته می‌رود. این مکتب در خیابان الماسیه که بعدها باب همایون نام گرفت واقع بوده است. از شیطنت‌های خود در این مکتب چنین می‌گوید: «دو دفعه آفتابه را در مستراح انداختم و برادر بیچاره‌ام را در مستراح کرده آن را درآوردند.» (همان‌جا) در عین حال به اطاعت‌های خود در مکتب نیز اشاره می‌کند چه در مقابل آموختن قرائت قرآن، علی وظایفی نیز به عهده می‌گرفته است ولی از قرار این اطاعت از مکتبدار هم با شیطنت آمیخته بوده است:

> یکی از کارهایم دیزی بار کردن بود، آن‌هم با پِهِن و چون رطوبت داشت آن‌قدر فوت می‌کردم که اشک از چشمانم جاری می‌شد. ولی در مقابل این زحمت که با جان و دل می‌کردم بی‌اجر نبودم زیرا مرغهای مکتبخانه در پشت مطبخ تخم می‌کردند و من فوراً آنها را خورده و داغ تخم‌مرغها را بر دل مکتبدار می‌گذاشتم و گاهی نوه‌اش فاطمه در اینکار با من شرکت می‌کرد. (همان‌جا)

از قرار علی شاگرد محبوب حاجیه خانم بوده چه از او هنگام تنبیه شاگردان استفاده کرده یک طرف چوب فلک را به دستش می‌داده است. در یادآوری خاطرات مکتب، علی فراگرفتن قرآن را مدیون مکتب حاجیه خانم دانسته «آمرزش او را از خداوند» می‌خواهد. («تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۴)

دوران تحصیل

پس از به پایان رساندن مکتب، علی را به مدرسهٔ شرف می‌فرستند. بنا بر آنچه خود نوشته، برادر بزرگشان دکتر سید ولی‌الله، که در مدرسهٔ علمیه معلم شده حقوق می‌گرفت، متقبل می‌شود هزینهٔ تحصیل سید محمد را، که بزرگ‌تر از علی بوده است، بپردازد. لذا سید محمد به آن مدرسه می‌رود و پدر و مادر «از نظر عدم استطاعت پرداخت ماهیانه» مجبور می‌شوند علی را به مدرسهٔ شرف، که به قول نصر، «متعلق به یتیمان و مجانی بود» بفرستند. («تاریخ زندگانی»، جلد دوم، ص ۵) محل مدرسه «در محلهٔ عرب‌ها پشت خیابان ناصرخسرو و خیابان برق» بوده (همان‌جا) و با منزل آنها در محلهٔ شاه‌آباد فاصله‌ای طولانی داشته است. در این باره می‌گوید: «در آن موقع درست شش سال داشتم و این راه طولانی را روزی دو مرتبه می‌پیمودم.» (همان‌جا) ولی مشکل راه دراز و خستگی آمد و رفت هرگز مانع علی از درس خواندن نشد. خود می‌گوید: «خوب درس می‌خواندم و به همین مناسبت مدرسه کتابی چاپ نمود و اسم آن را کتاب علی گذاشت.»

از برخی اشارات نصر پی می‌بریم که خانوادهٔ وی با آن تعداد بچه مجبور بوده‌اند با قناعت زندگی کنند. این امر از اشاره به پوشاکی که برای رفتن به مدرسه بر تن می‌کرده و خوراکی که به مدرسه می‌برده است نیز مشهود است:

> یکی از همشاگردان علی‌اکبر نام داشت و او پسر آشپز صنیع‌الدوله، داماد مظفرالدین شاه، بود و هر روز نهار خوبی با خود می‌آورد و با هم میخوردیم ــ غذای من عبارت از قدری گوشت کوبیده با نخود و لوبیا بود که مادرم در نعلبکی مسی می‌گذاشت و با قطعه‌ای نان در دستمالی می‌بست. (همان‌جا، ص ۶)

دربارهٔ پوشاک خود چنین می‌گوید: «لباسم قبایی بود پنبه‌ای که روی آن شال سبزی می‌بستم و کلاهم ماهوت کرکی بود که متعلق به پدرم بود و با وجه مختصری برای من اندازه کرده بودند.» (همان کتاب، ص ۵) ظاهراً شال سبز را به مناسبت سیادت بر کمر می‌بسته است. در اینجا شاید این اشاره لازم باشد که پدربزرگم نسبتش را به خاندان سیادت قسمتی از وجود و شخصیت خود می‌دانست. نام خود را همیشه سید علی نصر امضا می‌کرد و خویشان و آشنایان و حتی اشخاصی که با او کار می‌کردند از او به نام «میسد علی خان» که مخفف میرزا سید علی خان باشد یاد کرده‌اند. برادران او نیز لقب سید را استفاده می‌کردند. به دنبال همین عشق، پدربزرگم نام دختر کوچکش، یعنی مادر مرا، سیده گذاشته بود.

کمدی دکتر زیرک

در یک پرده
ترجمه و اقتباس از اثر مولیر به نام *Le Mèdecin Volant*

اشخاص

پرویز: خاطرخواه نسرین
نعمت: نوکر سفرجل همایون
هایده: دخترعموی نسرین
نسرین: دختر سفرجل همایون
زیرک: نوکر پرویز
ابله‌الملک: رفیق سفرجل همایون
سفرجل همایون: پدر نسرین

پرویز هایده خانم، بفرمایید به عقیدهٔ شما چه باید بکنم؟

هایده والله چه عرض کنم؟ عمو جانم آن‌قدر اصرار دارند که نسرین را به ظریف دیوان بدهند که حد ندارد و اگر نسرین شما را دوست نداشت، یقین بدانید عمل زناشویی همین امروز تمام شده بود. اما از آنجایی که دخترعموم همهٔ اسرار خودش را به من می‌گوید و بی‌مشورت من کاری نمی‌کند، ما یک حقه زدیم و آن این است که نسرین خودش را به بیماری زده و عمو جان، پیرمرد بیچاره هم، گریه‌کنان عقب من فرستاد و خواهش کرد یک پزشک خوبی برایش ببرم. حالا به نظرم آمده اگر شما بتوانید یک نفر از دوستان خودتان را، که باهوش و زرنگ باشد، به اسم پزشک بفرستید پهلوی عمو جانم و آن‌هم سعی کند که نسرین باید جایش را عوض کند، ییلاق برود، جای خوش آب و هوا باشد ـ چه می‌دانم... چه باشد و چه باشد ـ وقتی‌که او راضی شد، شما هم فوراً بیایید و عقد را راه بیندازید. آن‌وقت عموجانم و آن آقای ظریف دیوان سنگ بیندازند بغلشان باز شود.

پرویز عزیزم از کجا یک نفر آدمی را پیدا کنم که بهش اطمینان باشد؟ من که کسی را ندارم.

هایده ای بابا! خاطرخواه به این پوزوایی؟ همین زیرک نوکر تان، ریختش را عوض کند، دوسه تا حرف قلمبه و اسامی دواها را یادش بدهید، بس است. شما که آقای سفرجل همایون عموجانم را خوب می‌شناسید! دیگر من کار دارم، رفتم.

پرویز (پس از رفتن هایده) اما زیرک انقدر خرفت است که می‌ترسم از عهده برنیاید و کارمان را خراب کند. وانگهی، نمی‌دانم کدام گور است.

زیرک (وارد می‌شود) سلام‌علیکم قربان. مخلص حال مهتر نسیم عیار را دارم یک‌دفعه اسمم را جایی ببرند حاضرم.

پرویز چه خوب شد پیدا شدی زیرک. نمی‌دانی چه کار مهم و فوری‌ای با تو دارم اما نمی‌دانم از عهده برمی‌آیی یا...

زیرک اختیار دارید آقا، من به همه دردی می‌خورم. الآن بپرسید چه ساعتی است، دو تا کفتر معلق می‌زنیم می‌رویم تا میدان و برمی‌گردیم خبرش را برای شما می‌آوریم. مثلاً به ما بفرمایید برو شمیران یک‌دفعه خبر ما را از قزوین برایتان می‌آورند. از ما زرنگتر خدا توی ملکش خلق نکرده.

پرویز نخیر، این‌جور کارها را من از تو نمی‌خواهم. می‌خواهم خودت را ریخت پزشک‌ها و دکترها بسازی. می‌فهمی زیرک؟

زیرک (خندهٔ مفصل) اختیار دارید آقا، از ما همچه کاری برنمی‌آید اما همه کار دیگر را بلدیم. واسه آنکه آنها چند جورند: اول دستهٔ دیپلمه که تو خط آنها ابداً نمی‌توانم بروم. دوم دستهٔ مُجازها ــ اینها هم گاهی یک چیزهایی گنده منده می‌گویند که سردر نمی‌آورم. دستهٔ سوم روغن چراغی، آش آلویی هستند ــ آنها هم که به درد نمی‌خورند.

پرویز می‌دانی چی زیرک؟ اگر این‌کار رو تو برای من صورت بدهی هزار ریال پهلوی من داری.

زیرک مرگ من؟

پرویز جان تو!

زیرک اگر این‌جور است، برای هر سه جورش حاضرم. اما آقا، حالا شدیم پزشک، کجا باید برویم چه‌کار بکنیم؟

پرویز تو باید بروی منزل آقای سفرجل همایون که نسرین دخترش[1]... اما می‌ترسم...

زیرک خیالتان راحت باشد. حکیم‌ها جز آدم‌کشی کاری ندارند. مخلص هم برایم این کار سهل است. اما... هرچه فکر می‌کنم می‌بینم کار مشکلی است.

پرویز ببین، آقای سفرجل آدمی است پیرمرد از حرف هم خوشش می‌آید. تو باید یک‌خورده از بقراط، یک ذره از جالینوس، یک کمی از ارسطو حرف بزنی گیجش کنی. باقیش اهمیت ندارد.

۱. در متن به اشتباه هایده آمده بود تصحیح کردیم.

زیرک اگر این‌جور باشد، شما بروید توی رختخواب راحت بخوابید! اما شکلم را چه‌کار بکنم؟

پرویز نگاه کن، آن کلاه خربوزه‌ای مرا سرت می‌گذاری، یک سبیل برای خودت درست می‌کنی، عصای مرا هم دست می‌گیری. اما باید خیلی سنگین راه بروی!

زیرک پس بفرمایید برویم و این‌کار را درست کنیم. اما هزار ریال را مرحمت کنید دلم راحت باشد!

پرویز بسم‌الله این‌هم هزار ریال! (می‌روند)

(سفرجل همایون وارد صحنه می‌شود)

سفرجل بدو زود باش ببین این دکتر چه شد؟

نعمت آقا، نسرین خانم ناخوش نیست. شما عوض اینکه می‌خواهید او را به این مردکهٔ پیرسگ بدهید به یک جوان قشنگ بدهید همهٔ این مرض‌هایش تمام می‌شود.

سفرجل برو پدرسوخته، هر چه می‌گویم بکن! به تو چه که این حرف‌ها را می‌زنی؟

نعمت اوقات تلخی و فحش ندارد؟ حرف حق از قدیم گفته‌اند تلخ است. چشم ما رفتیم. (می‌رود)

(هایده و زیرک وارد می‌شوند)

هایده عموجان، به خدا انقدر طالع شما بلند است که حد ندارد. دکتری پیدا کردم که لنگه‌اش در کرهٔ زمین پیدا نمی‌شود. به خدا انقدر دانا، انقدر عالم است که آدم میل دارد ناخوش بشود تا یک‌ساعت با او صحبت بکند.

سفرجل کجا تشریف دارند؟

هایده بفرمایید، ایشان هستند!

سفرجل تعظیم می‌کند ــ خداوند حضرت مستطاب عالی را پاینده و جاوید بدارد! آقای دکتر دستم به دامنت. یک دختر،فقط یک اولاد دارم. امروز اینجا فردا صحرای قیامت دامنت را می‌گیرم.

زیرک جناب آقای سفرجل همایون بقراط در کتاب جاماسب الاماثل می‌فرماید هر کس اظهار الم و دردی در خود کند بیمار است و عین عبارتش این است ــ الذی احس درد ابالیا او فی الشکم هَی بیمار مریض. (سنگین) ولی ارسطو با قسمت آخرش مخالف می‌باشد و در کتاب خودش موسوم به الدُهن والروغن صریحاً این مطلب را نوشته است.

سفرجل صحیح، صحیح! هیچ این مطلب را نمی‌دانستم.

زیرک شما هنوز پی به مقامات من نبرده‌اید. تمام دکاتره، حکما، بلغا، پزشکان، روانشناسان انگشت کوچک دست من نمی‌شوند ــ جنادیس بنگالس، الدکن والحیدرآباد. خوب بفرمایید جلو! خوب چشم شما را ببینم.

سفرجل بنده بحمدالله دردی ندارم دخترم بیمار است.

زیرک (با خندهٔ تمسخر) اختیار دارید، خون پدر در رگ و ریشهٔ دختر است. از شما مرض اولادتان مفهوم می‌شود. جالینوس فصل بزرگی در این باب دارد. مخصوصاً می‌فرماید: اذا ادخل خون‌الاب فی رگ و ریشهٔ خون‌الدخت فجعل غلیان‌العظیم. حالا بفرمایید ببینم ممکن است بول یا قارورهٔ بیمار را بیاورند؟

سفرجل بدو هایده جان، زود باش!

(هایده می‌رود)

سفرجل حکیم‌باشی، می‌ترسم بچه از دستم برود.

زیرک آسوده باش مرگ بدون نسخهٔ پزشک وارد خانه نمی‌شود. در همه جای دنیا این قضیه ثابت و مسلم شده است.

(هایده وارد می‌شود شیشه‌ای می‌آورد به زیرک می‌دهد)

هایده بیش از این ممکن نشد.

زیرک ای خانم این از شاش موش هم کمتر است! (نگاه می‌کند) معلوم می‌شود کبدش خوب کار نمی‌کند و ادویهٔ شاشیه لازم دارد.

هایده اتفاقاً یک‌خورده حالشان بهتر شده بود، بلند شده بودند. اگر لازم است بیارمشان اینجا.

زیرک البته... البته!

(هایده می‌رود)

زیرک بله آقای سفرجل، منم که شهرهٔ شهرم به طب چو افلاطون
ولیک حیف صد افسوس گشته‌ام لاجون
ز قلوه و کبد و اشکم و معاء غلاط
ز دنده و ستخوان و دهان بی‌دندان
کجا شدند بقراط و عمرو و عیارش
به زیر خاک شدند هر دو همچو آن قارون
بیار دختر خود را سفرجل احمق
که چاق چله کنم (رو به مردم) چه بگویم؟ بله...
آن مه تابون

(نسرین وارد می‌شود)

زیرک سلام‌علیکم ای ظریفه، ای مه دو هفته، ای غنچهٔ نشکفته، خوب بفرمایید آیا در سر و کمر احساس درد و وجعی می‌کنید؟

نسرین بله، بله.

زیرک آقای سفرجل، مطلب خیلی گنده گنده شده. در فصل ششم کتاب پاییزالمجالس می‌نویسند: «وقتی که صفرا زیاد شد، تمام بدن را زرد می‌کند. وقتی که مالخولیا آمد، خنده و شعف را از صورت می‌برد.» مرض سخت است، بیماری شدید شده است. باید دستور محکم و کاملی بدهم.

سفرجل (صدا می‌کند) ــ زود کاغذ مرکب و قلم بیاورید!

زیرک (به مردم) ــ من که سواد ندارم. خدایا چه‌کار کنم؟ (بلند) نه، لازم نیست. ممکن است بعد بنویسم. فعلاً دختر شما محتاج هوای آزاد است که صاف و خالص و معطر و بی‌دردسر باشد.

سفرجل ممکن است بفرمایید تمام باغ را ملاحظه بفرمایید، هر جا را صلاح و مقتضی می‌دانید برای او انتخاب کنید؟

زیرک چه گل گفتید. گفت «گل گفتی و دُر سفتی» ولی خانم بهتر است راحت کنند تا بعد بنده به معاینهٔ باغ و کارهای دیگر بپردازم.

نسرین اطاعت می‌کنم. (می‌رود)

(ابله‌الملک وارد می‌شود)

ابله‌الملک آقای سفرجل، سلام‌علیکم. شنیدم نسرین خانم کسالت دارند دیگر سر از پا نشناختم گفتم هر طور است خدمت برسم از حالات ایشان سراغ بگیرم.

سفرجل بله سخت بیمار است ولی خدا با ما است برای اینکه دکتری پیدا کردم (اشاره به زیرک) که زیر این آسمان کبود لنگه ندارد.

ابله‌الملک ممکن است خواهش کنم بنده را خدمتشان معرفی فرمایید؟

زیرک آقای سفرجل، می‌دانید بنده گرفتارم و هزار عیادت دیگر در روز دارم متأسفانه نمی‌توانم توقف کنم. (به مردم) خدا نکند این چیز میزی سرش بشود که پته ما روی آب بیفتد!

ابله‌الملک اختیار دارید، تمام علما از امثال ما جهلا گریزانند ولی حقیقت علم طب بالاترین علوم است. «می‌باش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کش» جنابعالی هم اوقات گرانبهایی دارید و البته مقتضی نیست و بنده هم دیدار حضرت‌عالی را به وقت دیگری می‌گذارم و مصدع اوقات شریف نمی‌باشم و با اجازهٔ آقایان مرخص می‌شوم. (می‌رود)

سفرجل بله جناب حکیم‌باشی، آقای ابله‌الملک از دوستان مخلص و معلومات زیادی دارند. گمان می‌کنم حضرت‌عالی هم ایشان را پسندیده باشید.

زیرک اختیار دارید «ای مگس عرصهٔ سیمرغ جولانگه توست» ستاره کجا خورشید کجا؟ خر کجا و هُتُل مُبین کجا؟ سوسک کجا بلبل کجا؟ خوب، حالا بنده را مرخص بفرمایید!

(سفرجل پول در می‌آورد)

زیرک مقصود چیست؟

سفرجل قدر زحمات شما را بنده می‌دانم.

زیرک بنده پولکی نیستم. (پول را می‌گیرد) «تو نیکویی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز» (می‌رود)

سفرجل دیگر از این بهتر نمی‌شود. اما خوب طبیبی پیدا کردم، دریای علم است. هر چه گفت یک کلمه را نفهمیدم. بله، عالم همین‌طور است. حالا بروم ببینم نسرین چطور است.

(زیرک با لباس اصلی خودش و پرویز وارد صحنه می‌شوند)

پرویز خوب، بگو ببینم از عهده برآمدی یا خیر؟ نسرین را دیدی یا نه؟

زیرک (می‌خندد) پدرم در آمد اما خوب حقه را زدم. نسرین خانم هم آن پایین اطاقش است. راحت و آسوده کار هم بر وفق مراد شماست. اگر شما الآن از این طرف بروید از آن طرف برگردید، نسرین خانم را خوب می‌توانید ببینید و حرف‌هایتان را به او بزنید.

پرویز (او را ماچ می‌کند) قربان تو زیرک. بروم ببینم راست می‌گویی یا نه. (می‌رود)

زیرک اما عجب مردکهٔ احمقی است این سفرجل هر چه ما دری‌وری گفتیم به ریش گرفت. (نگاه می‌کند) ای داد و بیداد! دارد می‌آید. حالا چه‌کار کنم؟

سفرجل (وارد می‌شود) جنابعالی با بنده فرمایشی داشتید؟

زیرک (با حال گریه) ای آقا، دستم به دامنت. شما را به خدا، این حکیم‌باشی که تازه توی این شهر آمده را شما می‌شناسید؟

سفر آره بابا جان، الآن اینجا بود رفت.

زیرک (با گریه) بنده برادر کوچک او هستم و توی محکمه‌اش کار می‌کنم. امروز دو تا شیشه دوایش از دستم افتاد شکست. بلند شد و مرا کتک زد از خانه بیرون کرد حالا ماندم بی‌کس. محض رضای خدا رحمی به حال من بکنید!

سفرجل چون که او با من دوست است امیدوارم شما را با او آشتی بدهم. خیالت راحت باشد.

زیرک خداوند به شما عمر بدهد آقا. (می‌رود)

سفرجل بیچاره جوان است باید کمک کرد. برای اینکه خوب، «اخ‌الطبیب نصف الطبیب» از قدیم گفته‌اند. این زیردست برادرش استاد می‌شود و می‌تواند خدمت بزرگی به جامعه بکند.

زیرک (با لباس طبیب وارد می‌شود) (با خود) غیرممکن است! محال است! چطور می‌شود تصور کرد؟ بیمار وقتی نخواست حرف پزشک را گوش کند، مگر می‌شود؟

سفرجل جناب حکیم‌باشی، بنده می‌خواستم عرض کنم خدمتتان و عفو کسی را تقاضا کنم.
زیرک بفرمایید با جان و دل اطاعت اوامر جنابعالی را می‌کنم.
سفرجل راجع به برادر کوچکتان می‌خواستم...
زیرک نمی‌دانید آقای سفرجل چه پدرسوخته‌ایست.
سفرجل بله ولی از کردهٔ خود پشیمان است.
زیرک آقا، این پسره مست لایعقل و لوطی است.
سفرجل بیچاره را از خودتان ناامید نکنید!
زیرک بسیار خوب، عرض کردم اطاعت می‌کنم. اگر فرمایشی ندارید مرخص می‌شوم. (می‌رود)
سفرجل خدا سایهٔ شما را از سر من کم نکند! (می‌رود)
پرویز (وارد صحنه می‌شود) راستی که زیرک کار خودش را خیلی خوب انجام داده.
زیرک (با لباس نوکری وارد می‌شود) اگر بدانید چه اتفاقی افتاده! نزدیک بود که هر چه رشته کردیم پنبه بشود اما یک حقهٔ دیگر بازی کردیم اگر بشنوید از خنده غش می‌کنید. (نگاه می‌کند) بروید آقا که باز سر خر پیدا شد.
(پرویز می‌رود)
سفرجل (وارد می‌شود) به‌به، چه خوب پیدات کردم. انقدر التماس و درخواست کردم که بحمدالله آقای حکیم‌باشی شما را بخشید و امیدوارم که از سر تقصیرات شما درگذرد ولی برای اینکه اقدامات خودم را کاملاً بجا بیاورم، شما بیایید در منزل، من آدم می‌فرستم حکیم‌باشی زود بیاید و حضوراً شما را آشتی می‌دهم.
زیرک اختیار دارید، اولاً اخوی را غیرممکن است الساعه پیدا کنید، ثانیاً یک خلقی دارد که سگ ندارد. خیال نکنید!
سفرجل نمی‌گذارم اول روبه‌رو بشوید. وقتی خیالم راحت شد، آن‌وقت شما را توی اطاقم قایم می‌کنم بعد او را می‌آورم. صبر کنید! الآن خودم عقبش می‌روم. (می‌رود)
زیرک خدایا چه‌کار کنم؟ یک‌بار جستی ملخه، دو بار جستی ملخه، بار سوم تله جستی ملخه. خیر، این‌دفعه دیگر حسابم با کرام‌الکاتبین است. عجب غلطی کردم. (فکر می‌کند) هرچه می‌شود بشود حالا که وارد گود زورخانه شدیم باید تا آخرش رفت و ثابت کرد که آقا زیرک آقا زیرک است و زیر نمی‌ماند. (از پنجره بیرون می‌رود)

سفرجل (وارد می‌شود) خیر، همه‌جا را زیرورو کردم. مثل اینکه چاهی باز شده افتاده توش و این پسرهٔ بیچاره را منتظر گذاشتم. حالا چه‌کار کنم؟ (نگاه می‌کند) آه، الحمدالله آمد.

زیرک (با لباس طبیب وارد می‌شود) جنابعالی هنوز اینجا معطلید؟

سفرجل می‌دانید چی است حکیم‌باشی؟ بنده استدعا دارم شما را با اخوی کوچکتان روبه‌رو کنم و در مقابل من با او آشتی کنید زیرا انقدر از شما خوف دارد که حرف مرا باور نکرد.

زیرک بنده حرفی ندارم و عرض کردم فرمایشات شما را اطاعت می‌کنم ولی بهتر است فاصله با من داشته باشد.

سفرجل یعنی می‌فرمایید چه کنم؟

زیرک حالا کجاست؟

سفرجل پشت همین دیوار، زیر این پنجره. می‌فرمایید احضارش کنم؟

زیرک نه لازم نیست. از همین‌جا بنده با او آشتی می‌کنم که خیال شما راحت باشد.

سفرجل (رو به پنجره) جناب حکیم‌باشی اینجا تشریف دارند و قول به من می‌دهند که از تقصیرات شما گذشته‌اند.

زیرک (با صدای نازک) داداش، به ارواح پدرم و به روح مادرم قسم که از این دقیقه به بعد هرچه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

سفرجل می‌بینید با چه صدای حزینی استغاثه می‌کند؟

زیرک (با لحن دکتر) فقط محض پاس احترام سفرجل همایون، که فرمایشات‌شان برای من مثل وحی آسمان است، برای آخرین‌دفعه. (با صدای نازک) من قول می‌دهم اگر شما دفعهٔ دیگر از من خبط یا خطایی دیدید هر چه بفرمایید به دیدهٔ منت دارم. (با لحن دکتر) محض گل روی جناب آقای سفرجل اطاعت می‌کنم و تو را می‌بخشم.

سفرجل خداوند شما را از برادری کم نکند.

زیرک (با صدای حزین) آقای سفرجل همایون به خدا می‌ترسم هنوز دلشان به من رحم نیامده باشد. (با لحن دکتر) بچگی بس است. تو را بخشیدم.

سفرجل فرمایش حکیم‌باشی دو تا می‌شود؟ بچه جان آسوده باش!

(نعمت وارد می‌شود خنده مفصلی می‌کند)

سفرجل مردکهٔ پدرسوخته چه خبر است؟

نعمت خدا انشاءالله یک جو عقل به شما بدهد، یک خورده پول به ما. آقا، این چیست؟ خودش دو جور حرف می‌زند، حقه‌بازی درآورده.

سفرجل حیا کن مردکهٔ پدرسوخته.

زیرک برای اینکه به شما ثابت کنم که امثال ما چه مردمان درست و متدینی هستیم الآن او را به شما نشان می‌دهم.

نعمت اگر او را آورد آقا، هر چه می‌خواهید به ما بگویید.

زیرک الساعه به شما معلوم خواهد شد. (از در بیرون رفته به شکل خودش دم پنجره می‌آید) آقای سفرجل همایون، بی‌نهایت از شما متشکرم و هیچ‌وقت مرحمت شما را دربارهٔ خودم فراموش نمی‌کنم. (به لحن دکتر) دیگر برو آقا را خسته نکن! (به صدای خودش) چشم. (از پنجره کنار می‌رود و باز به لباس اولی برگشته وارد می‌شود) الحمدالله خیالتان راحت شد؟

نعمت به خدا یا جادو است یا جنی، اما ما را هم همچین خر به دنیا نیاورده‌اند. حالا معلومش می‌کنم. (می‌رود به سمت زیرک و یکدفعه سبیل او را می‌کند) بسم‌الله، این آقای حکیم‌باشی است. بی‌غیرت! ببین چه حقه‌بازی است یک ساعت درآورده! آقا، این نوکر پرویزخان است که از عشق نسرین خانم نه شب دارد و نه روز. الآن هم از پنجره نگاه کنید ببیند چه شیوه‌ای لیلی و مجنون پهلوی هم نشسته‌اند و دل داده‌اند و قلوه گرفته‌اند.

سفرجل (مات و مبهوت به زیرک نگاه می‌کند بعد سمت پنجره رفته نگاه می‌کند و به سمت زیرک برمی‌گردد) الآن پدرسوخته، به تو حالی می‌کنم این حقه را زدی که اربابت را توی این خانه بی‌سر خر داخل کنی؟

زیرک آقای سفرجل، راست است ما حقه زدیم و این کار را کردیم، اما از شما می‌پرسیم: از آقای پرویز خان کی بهتر پیدا می‌کنید؟ جوان، خوشگل، عالم، پولدار. او برای نسرین خانم غش می‌کند، نسرین خانم برای او. دیگر بهتر از این چه می‌شود؟

نعمت اما آقا این را راست می‌گوید. خودمانیم، انگشت کوچک پرویز خان به این یارو پیرمرده نمی‌رسد. آخر دختر ۱۷ ساله را چه‌کار به آدم شصت ساله؟

هایده (وارد می‌شود) عمو جان به خدا که نعمت‌الله راست می‌گوید. تو را به خدا از خر شیطان پایین بیایید و نگذارید نسرین دق کند. تو را به خدا بیایید ببینید چقدر پاک و بی‌گناه دوتایی نشسته‌اند پهلوی هم زیر آن درخت نارون دم حوض و چه اشعار عاشقانه‌ای می‌خوانند که دل آدم کباب می‌شود. (گریه می‌کند)

زیرک به خدا هایده خانم راست می‌گوید.

سفرجل بس است، بس است، مرا هم گریه انداختید. خیلی خوب بروید وسایل عروسی را فراهم کنید.

چند دقیقه از زندگانی ژان والژان[1]

(صحنه جنگل و غروب آفتاب را نشان می‌دهد. فصل فصل بهار، هوا هنوز سرد و باد می‌وزد، بعضی درختان شکوفه کرده، هیچ خانه و مسکن و یا عابری دیده نمی‌شود)

ژان والژان مردی است پنجاه‌وپنج‌ساله، کلاه کپی پاره‌ای بر سر دارد، موهای سرش با ریش و سبیلش پیوند شده و موی سینه‌اش از یقهٔ باز پیراهن نمایان می‌باشد. نیم‌تنهٔ[2] مندرس زردرنگی بر تن دارد. شلوارش نیز رنگ زرد تندی دارد و چند جای آن سوراخ و گوشت پایش نمایان می‌باشد. زیر بغل چپ کیسه‌ای دارد و در دست راست یک عصای کلفت معوج بی‌چوگان. وارد می‌شود. مثل اینکه هم زیر بار غم و اندوه است و هم مثل آدمی است که مدتی غذا نخورده و همچنین به خوراکی بی‌میل است. نگاهش گاهی تأثرآور و گاهی ترسناک است. به اطراف نگاه می‌کند. گاهی قدمی که برمی‌دارد خیلی بطئی و طولانی است ولی گاهی اوقات دیگر تند قدم برمی‌دارد. در این موقع افق را نگاه می‌کند که قرمزی غروب آفتاب دارد کم‌کم زوال می‌یابد. یکدفعه خنده کرده روی سنگی می‌نشیند و از ته حلق می‌گوید، قانون؟ بشر؟ (سرش را می‌گیرد) هوم‌هوم! (یکدفعه با حرکت تندی دست در کیسه کرده دو شمع‌دان نقره را درآورده، در فاصله ۳۰ سانتی‌متری خود به آنها نگاه کرده بعد مثل اینکه با آنها حرف می‌زند آهسته آهسته جلو چشمان خود می‌برد تا فاصله ۵ سانتی‌متر. در این موقع چشم‌هایش درشت شده از پا تا سر آنها را برانداز کرده خندهٔ بم بلندی می‌نماید) (از بیرون کسی می‌خواند)

(موزیک و صدای پریدن پرنده‌ای شنیده می‌شود)

کلاغ سرسیاه بالت خلیلی
همه رو در وطن ما در غریبی
کلاغ سرسیاه بالت علم کن
به منزل می‌روی یارم خبر کن[3]

۱. ژان والژان یکی از شخصیت‌های محبوب نصر بود.

۲. کت.

۳. ترانه‌ای‌ست روستایی.

(ژان والژان متوجه به گوشه‌ای، که صدا از آنجا شنیده می‌شود، گردیده لبخندی در صورتش پیدا و قدری بی‌تاب شده باز یکدفعه با حرکت تندی دو شمعدان را در کیسه گذاشته، کلاه را روی زانویش قرار داده، انگشتان دست‌ها را در موهای سر فرو کرده به حالت اغما می‌رود)

(طفلی دهاتی در این موقع که قرمزی آفتاب خیلی کم شده روی سن می‌آید. شلوار کوتاهی تا زانو به پا دارد. چند جای پایش زخم است. کمربندی چرمی که قلاب ندارد به دور کمر خود گره زده، کوله‌پشتی کوچکی به پشت دارد که چوبی داخل حلقه آن کرده و روی کتف آن را نگاه داشته)

طفل (می‌خواند)

سر کوی بلند دیگی به باره
برنج جوش می‌خوره دل بیقراره
برنج جوش می‌خوره با شیر میشون
جدا کردند مرا از قوم و خویشون[1]

(طفل در حال خواندن با چند قطعه پول که در دست دارد و تنها سرمایه‌ایست که جمع‌آوری کرده بازی می‌کند و گاه‌گاهی به یکی‌یکی از آنها مثل اینکه عشق‌بازی می‌کند نگاه‌های مخصوص می‌نماید بعد آنها را به پشت دست انداخته دو مرتبه این کار را تکرار می‌کند. در آخر یکی از آنها افتاده چرخ می‌خورد و می‌رود به جایی که ژان والژان نشسته)

(ژان والژان پا را روی آن می‌گذارد بدون اینکه تغییری در وضعیت خود بدهد)

طفل (این عمل را می‌بیند و با نهایت بیگناهی جلو رفته دست روی کتف او می‌گذارد و با بی‌گناهی مخصوص می‌گوید) عمو عمو، پولم را بده!

ژان والژان (با تأنی سر را بلند کرده نگاهی به او می‌کند و به حالت اولیه برمی‌گردد) اسم تو چی است؟

طفل ... پُتی ژروه[2]

ژان والژان (با صدای گرفته) برو بچه!

طفل عمو، پولم را بده!

(ژان والژان بدون اینکه جوابی بدهد سر را پایین انداخته در دو دست خود می‌گیرد)

۱. شعری روستایی.

۲. Petit Gervais؛ نصر به خط خود این اسم را به فرانسه نوشته است.

طفل ده شاهیم را بده، ده شاهیم را بده!

(ژان والژان مانند اشخاصی که ابداً نمی‌شنوند چشم‌هایش به گوشه‌ای خیره است)

طفل (با گریه این دفعه یقه نیم‌تنه ژان والژان را می‌کشد) پولم را بده! یک روز تا شام کار کردم تا این مزد را گرفتم. چرا پایت را بلند نمی‌کنی؟

ژان والژان (این دفعه سر را بلند نموده آتشی در چشم‌هایش دیده می‌شود. بدون اینکه از جای خود حرکت کند، دست به چوبدستی خود برده با صدای مخوف و لرزانی می‌گوید) تو کی هستی؟

طفل من که اسمم را گفتم... پتی ژروه هستم. پول من زیر پایت است. بلند کن، تا بردارم.

ژان والژان (یکدفعه بلند شده بدون اینکه پا را از روی پول بلند کند حمله به‌سمت بچه می‌کند) می‌روی؟

(طفل از ترس و وحشت به گوشه‌ای دویده، چند ثانیه نگاه بهتی به او کرده، بغضش می‌ترکد و آهسته می‌رود. صدای گریه او شنیده می‌شود. در این موقع هوا به‌کلی تاریک می‌گردد)

(مهتاب خفیفی پیدا است و صدای تنفس ژان والژان و وزش باد شنیده می‌شود)

ژان والژان چقدر هوا سرد است!

(کلاهش را پایین می‌کشد بعد دست می‌برد دگمه نیم‌تنه‌اش را بیندازد ملتفت می‌شود که دگمه ندارد. خم می‌شود که چوبدستی خود را بردارد، در این اثنا چشمش به پول طفل می‌افتد. خنده موحشی در صورتش هویدا می‌گردد. آن را با نوک انگشتان برداشته در مقابل چشم‌هایش می‌آورد، چند ثانیه نگاه می‌کند؟ ته حلق می‌گوید) این چی‌چی است؟

(بعد مثل اینکه از پول می‌ترسد عقب‌عقب می‌رود و یکدفعه به نقطه‌ای که بچه فرار کرده به عجله می‌رود. در این موقع وزش باد شدت می‌کند. ژان والژان در همانجا که ایستاده و جلگه را نگاه می‌کند با صدای گرفته یکدفعه فریاد می‌زند)

پتی ژروه، پتی ژروه!

(پرده می‌افتد)

نه لوس است نه بیجا

(هنرپیشه با لباس معمولی، قلم در دست و در حال تفکر، پشت میز نشسته و پس از آنکه پرده بالا رفت یکدقیقه صحنه را ساکت نگاه داشته و به‌محض اینکه حس نمود هیاهوی جمعیت به‌کلی تمام شده و کاملاً منتظر هستند، یکدفعه می‌خندد، بعد قلم در دست از پشت میز بلند شده می‌آید جلوی سن و به‌گوشه‌ای نظر می‌افکند)
اختیار دارید خانم، چون صدا از احدی درنمیاید، بنده فرمایش شما را شنیدم ـ بله. (می‌آید اینطرف سن) نخیر، خنده بنده نه لوس بود نه بیجا برای اینکه در عالم هنرپیشگی خنده چند جور است و تشخیص هریک کار مشکلیست ـ هر چند بحمدالله همه‌جا چراغ برق هست ولی... (می‌خندد) باید دود چراغ خورد ـ همان‌طوری که مخلص نوش جان کرده‌ام. ملتفت عرایض بنده شدید؟ این که راجع به لوسیش بود ـ اما راجع به بیجاییش: جنابعالی که[1] اطلاع نداشتید بنده در چه فکری بودم و چه خیالی داشتم می‌بافتم! البته از این جسارتی که کردم مرا خواهید بخشید ـ (با تبسم) امیدوارم این‌طور باشد. (آه می‌کشد)

بله چند سال آزگار است که رفقا و دوستان و انگل‌های دوستان و بچه‌انگل‌ها ـ که از همه بدترند ـ دور ما را گرفته‌اند، دستشان را یکی کرده‌اند که وردار بنویس یا چیزی بساز! ما هم از آنجایی که اولاً، دوست‌پرستیم، دویماً، عاشق چیزنویسی هستیم و شب‌ها بیکاریم، حرف آنها را قبول کردیم و هی نوشتیم و هی چیز ساختیم. اما هردفعه، هرچی براشون خوندیم، توی میان صد نفر که نشسته بودند و گوش می‌دادند و تعریف می‌کردند، یکدفعه یکیشان، که همیشه از انگل‌ها بود، برمی‌گشت و لب‌ولوچه‌اش را جمع می‌کرد که (تقلید لب و لوچه و صدا را می‌کند) «حقیقتاً خیلی خوب نوشته شده، خوب درست شده و از این بهتر نمی‌شود، راستی شما اعجاز می‌کنید و مخصوصاً با این تندی قلم و گرفتاری که دارید» (بعد با صدای خود) آن‌وقت صدایش را از آن گام مخصوص قدری پایین می‌آورد (تقلید می‌کند) «اگر این تکه را این‌طور مرقوم می‌فرمودید، بهتر نبود؟» یا مثلاً «آهنگش این‌طوری بود، قشنگ‌تر نمی‌شد؟» (با صدای خود) این موقع که می‌شد، سیگارم را آتش می‌زدم (می‌نشیند روی میز) دودش را این‌جوری درمی‌آوردم و بهش نگاه می‌کردم.[تقلید نگاه را می‌کند] (با خنده) این‌جور نگاه‌ها پهلوی ما خیلی معنی دارد و به‌اصطلاح آب برمی‌دارد. تا بالاخره خسته شدم. گفتم بابا، من که کاغذ فدایت شوم برای شماها ننوشته بودم که بیایم و چیز بنویسم، یا چیز بسازم.

۱. این «که» به معنی اعتراض را جابه‌جا کرده‌ایم.

شماها آمدید و این بساط را برای من درست کردید. وانگهی، از قدیم گفته‌اند «گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن.» دنیا رو به تکامل و ترقی می‌رود، همه باید سعی کنند کار خوب بکنند ـ می‌خواهد صنعت باشد، می‌خواهد هنر باشد، می‌خواهد کشاورزی باشد، می‌خواهد هرچی باشد. **این** به عقل ناقص ما رسیده، که نوشتیم. خودمان هم خوشمان آمده، این ۹۹ نفر دیگر هم خوششان آمده. تو بدت آمده، به تریج قبات برمی‌خورد، خودت بلند شو، از اولِ هو الفتاح العلیم...

بس مبارک بود چه فر هما   اول کارها به نام خدا

تا تمتش[1] را بنویس! تا این از زبانمان دررفت، یارو چین‌های مخصوص دیگری به صورتش داد... (تقلید می‌کند) (تقلید صدا می‌کند) «ای فلانی، قریحه شما را که کسی ندارد، ولی مقصود من این بود اگر این‌جور شروع می‌کردید و این‌جور ختم، به‌نظر من بهتر بود.» (با صدای خود می‌خندد) ببخشید، ایندفعه تا این را گفت، نفهمیدم چم شد. زمستان بود و هوا سرد، بخاری هم توی اتاق می‌سوخت. هرچی نوشته بودم جمع کردم، یکدفعه ـ تا رفتند دستم را بگیرند ـ ریختم توی بخاری، درش را بستم، پایم را هم به درش تکیه دادم تا همش سوخت ـ ثمرات دو سال زحمتم از بین رفت. (با تأثر) اما به خدا، چیزهای خوبی توش بود! باری، بر گذشته افسوس نباید خورد. فکر نمی‌کنند هیچ کشوری محال است هرچیزی را به فرد اکملش داشته باشد. مثلاً از همه پیش‌پاافتاده‌تر راه است. در هر کشوری راه‌های مکاری‌رو لازم است، راه‌های فرعی لازم است... راه‌های شوسه، راه‌های آهن، راه‌های اسفالته. سازمان پرورش افکار سخن‌رانی درست کرده برای توده، برای دبیرستان‌ها، دانشکده‌ها ـ یکی هم همین‌جا که توش هستیم. هرچی می‌خواهم حالی کنم که نویسندگی هم همین‌طور است بابا، همه که سعدی نمی‌شوند. اگر همه سعدی بودند، چه قدر و مرتبه برای سعدی باقی می‌ماند؟ همان‌طوری که خست با صرفه‌جویی، و اصراف با بذالی، از زمین تا آسمان فرق دارد، عیب‌جویی و انتقاد هم همان‌طور است. هر سال چند مرتبه در همه کشورها برای چی اسب‌دوانی درست می‌کنند؟ برای این نیستش که کدام اسب جلو بیفتد، یا کدام اسب زه بزند. خیر، برای تشویق مردم آن کشور است به تهیه و پرورش نژاد اسب‌های اصیل. این مسابقه‌های قهرمانی‌های کشور برای تحریک کردن و تشویق کردن ما ایرانی‌ها است به ورزش تا اینکه سلامت باشیم و با بدن سالم وظیفه‌ای، که به هریک از ما سپرده شده است، انجام بدهیم. همین‌طور که برای هریک از این مسابقه‌ها درجه‌بندی قائل شده‌اند، برای نویسندگی هم خوب است قائل بشوند تا از شر مزاحمت این خوش‌مزه‌ها آدم

۱. به معنی پایان که در قدیم آخر متن‌ها نوشته می‌شد.

راحت باشد و به‌علاوه مردم بفهمند که توی چنته این آقایان اصلاً چیزی نیست و بی‌جهت خودشان را نخود هر آشی می‌کنند.

(به همان گوشه اولی نگاه می‌کند) بله خانم، ملتفت شدید؟ اینکه پشت میزمان نشسته بودیم و می‌خندیدیم و بلند شدیم برای این بود که شش ماه بود اصلاً این قلم ما توی دوات نرفته بود. ظهر هم که رفتیم سر میز دیدیم جوهرش خشک شده، تار عنکبوت هم توش را گرفته. پاکش کردیم و جوهر ریختیم. هفت هشت ورق کاغذ جلومان گذاشتیم، هی این‌جور سرمان را خاراندیم، [تقلید می‌کند] این‌جور به لاله گوشمان وررفتیم، این‌جور این چشم راستمان را بستیم، چشم چپمان را باز گذاشتیم... (می‌خندد) اینها اداهایی است که نویسندگان قبل از شروع به نوشتن درمی‌آورند ـ باز دوباره و سه‌باره قلم را زدیم توی دوات، گفتیم ما که جنون نوشتن داریم، یک چیزی پیدا کنیم که کسی تا حالا نه نوشته باشد، نه گفته باشد. هرچی فکر کردیم، عقلمان به جایی نرسید. دیدیم همه‌چیز را نوشته‌اند و گفته‌اند ـ خنده‌مان از این بابت بود. بنابراین ملاحظه می‌فرمایید لوس که نبود هیچی، بیجا هم نبود. (حرکت به‌سمت در می‌کند و در را باز کرده فوراً برمی‌گردد) (جدی) حرف‌های مخلص تمام شد. از قرار معلوم در برنامه هم چیز دیگری نیست. (به ساعت نگاه می‌کند) اووه... ساعت یازده و نیم است، یعنی نیم ساعت بیشتر به نصف شب نمانده، یا به قول یارو، شش ساعت و نیم از دسته گذشته و از شب رفته[1]. (نگاهی به آخر سالون می‌کند، با انگشت سبابهٔ دست راست و چشم راست اشاراتی می‌نماید و خنده کرده، حرکات پانتومیمی می‌کند، بعد به یکطرف دیگر سالن نگاه می‌کند) چشم، اطاعت می‌کنم. عجب عجله‌ای دارید! یک‌خورده صبر کنید! (یک طرف دیگر نگاه می‌کند و با صدای از ته حلق [می گوید] فکس‌ترت یا تانگو؟ گوشش را به این سمت می‌کند و سر را تکان می‌دهد) تانگو؟ بسیار خوب! (رو به رئیس ارکستر) ملتفت شدی؟ (می‌خندد) بیچاره چی‌چی را ملتفت شد؟ او که گوشش اینطرف نبود، همش سازش را کوک می‌کرد و به‌اصطلاح یارو ـ زِروزِر. (رو به رئیس ارکستر) خواهش دارم، بله... (اشعار[2] زیر را در تانگو می‌خواند و در آخر پرده می‌افتد)

خداحافظ

۱. اشاره به ساعت دسته کوک که در آن فرو شدن خورشید مبدا ساعت دوازده قرار می‌گیرد.

۲. اشعار به متن اضافه نشده بود.

خیانت

(هنرپیشه با قیافه‌ای که از تأثر متبسم است و معلوم می‌شود قدری پریشانی خیال دارد ـ چون گاهی زبانش لکنت می‌کند ـ وارد صحنه می‌شود و چون قبل از ورودش صدای گریه بچه کوچکی بلند است از دم در خنده‌ای از روی تأثر نموده کم‌کم جلو می‌آید و سخن آغاز می‌کند) این مهری دختر شش‌ماهه من است که گریه می‌کند و بیچاره در عوض مادر از پدر شیر می‌خواهد. (*توقف*) پنج روز است به این درد، به این بالاترین مصیبت، گرفتار شده. شش ماه تمام بهترین کیف و بالاترین مسرتش مکیدن نوک پستان مادر، یعنی طبیعت، بود ولی بیچاره حالا پستانک کائوچویی، یعنی مصنوع بشر، را دارد.

(*با دست راست سرش را گرفته یک قدم جلو می‌آید*) ای بی‌رحم، ای تبهکار، ای جانی... (*با فکر و خنده مصنوعی*) چرا بشر به این زودی عوض می‌شود و عادت به اخلاق بد و گرفتن خوی زشت زودتر در او پیدا می‌شود؟ دو سال پیش، که تازه نامزد شده بودیم، به‌قدری محجوب و خجول بود که حد نداشت. دست لطیفش را که بین دست‌هایم می‌گرفتم، در صورت زیبا و چشمان فتانش حالتی پیدا می‌شد که نمی‌توانم توصیف کنم. یک رنگ گلی در عارضش فوراً پیدا می‌شد که وجاهتش را هزار برابر می‌کرد ـ در جواب تمام سؤال‌های باجا و بی‌جای من جز کلمات بله یا نخیر چیز دیگری از نظر حجب نمی‌توانست ادا کند. روزی که تشریفات مذهبی زناشویی گذشت و به‌اصطلاح ما را دست به‌دست دادند، دو دستش را گرفته و چشمانم را به چشم‌هایش دوخته گفتم: مهین، زن کوچولوی من. به‌طوری بانمک و دلچسب سرش را به پایین افکند که حالم دگرگون شد، دست‌هایم حلقه‌وار کمر باریکش را در میان گرفته و لبانم به لب‌های یاقوتی‌رنگش چسبید. دیگر حرفی بین ما ردوبدل نشد، فقط نفس‌های تند هردو به یکدیگر آمیخته می‌گردید. بالاخره پس از چند دقیقه بدو گفتم: به این عشق پاک و صافی که می‌بینی قسم می‌خورم تا دم واپسین جز تو کسی را دوست نداشته باشم. مهین، تنها چیزی که دارم و تا به حال پاک و بی‌غل‌وغش نگاهداشته‌ام، دلم است که کسی در او رخنه پیدا نکرده است. [آن را] به تو می‌سپارم. (*با فکر*) این بود اولین عبارتی که بدو گفتم و خدا می‌داند که عین حقیقت بود. در هرجا که بودم، در هرجا که می‌رفتم، جز صورت مهین و فکر او چیز دیگری در مخیله‌ام نمی‌گذشت. سعادتی برای من بالاتر از بودن با مهین نبود. من هیچ‌چیز مخفی برای او نداشتم و خودم را بالتمام تفویض او کرده بودم. چند روزی تب کرده بود. نه شب داشتم و نه روز. مثل پروانه به دورش می‌گشتم.

هزار جور نذر و نیاز کردم. از خدا می‌خواستم که بدترین امراض را خدا به من بدهد ولی مهینم خوش و سالم باشد ـ بالاخره روحم، جانم، زندگانیم مهین بود، مهین.

(*نفسی عمیق می‌کشد*) یک ماه قبل، که از کار روزانه‌ام دست کشیده با نهایت خوشحالی به خانه وارد شدم، او را طور دیگری دیدم. چهره‌اش طراوت روز پیش را نداشت. گیرندگی و برق چشم‌هایش رفته بود و مانند مقصرینی که به دادگاه می‌برند و همیشه برای مبری کردن خود، در دادن جواب تأمل می‌کنند، او هم به همین قسم رفتار می‌کرد. علت را جویا شدم، سرماخوردگی را بهانه کرد. من ساده‌لوح، به تصور اینکه چون شیر می‌دهد ضعفی در او پیدا گشته، ناراحت شده او را دلداری داده گفتم مهین‌جان، درست است ما ثروت زیادی نداریم ولی چون سلامتی تو سلامتی مهری و من است یک دایه سالم پیدا باید بکنیم که تو بیمار و رنجور نگردی و زندگانی کوچک ما از هم نپاشد. شانه‌هایش را کمی بالا انداخته گفت نه، دایه لازم نیست خوب می‌شوم و می‌گذرد. چون چیزی از این جواب نفهمیدم باز اصرار کردم و هزاران التماس و درخواست نمودم معذلک به جواب قانع‌کننده‌ای نرسیده فقط اظهار داشت: مگر حرف دیگری نداری که بزنی؟ چند روز گذشت و تغییری در حال او پیدا نگردید. من حس می‌کردم چیزی دارد که از من مخفی می‌کند و نمی‌خواهد من بفهمم ولی در ضمن نیز ترسی او را فراگرفته که از وجناتش تا اندازه‌ای پیدا بود. پس از چند روز یک روز که ناهار خوردیم و می‌خواستم از خانه بیرون بروم، [وقتی] صورتش را مانند همیشه بوسیدم، به من گفت کی خواهی آمد؟ چون هیچ‌وقت این سؤال را از من نکرده بود، من به تصور اینکه اعصابش ضعیف گشته و از تنهایی کدر است، جواب دادم کار چندانی ندارم اگر میل داری ممکن است اصلاً نروم و با تو باشم. صورتش تغییر کرد و هرقدر خواست آن را من حس ننمایم، نشد. لذا خنده‌ای ،که مصنوعی بود، نموده گفت نه، مقصودم این بود کارت که تمام شد جایی نخواهی رفت؟ گفتم میدانی که من اهل ولگردی نیستم و برای گردش و هواخوری جز تو با کس دیگری بیرون نمی‌روم و امروز هم ساعت شش بعدازظهر مثل همیشه به خانه خواهم آمد. نمی‌دانم چرا وقتی که از خانه بیرون رفتم قلبم بنای طپش را گذاشت. (*با فکر*) راستی معلوم نیست چرا انسان همیشه در این قبیل مواقع جز خیالات کج و بد چیز دیگری در مخیله‌اش نمی‌آید. خودم را تا ساعت شش حقیقتاً خوردم و هیچ نفهمیدم چه می‌کنم تا بالاخره به خانه آمدم. دیدم توالتی کرده که تا آن موقع از او ندیده بودم. به‌قدری جلف و زننده بود که بدم آمد ـ مخصوصاً گفتم این بزک از تو پسندیده و زیبنده نیست. اخم و ناز و غمزه را با هم مخلوط نموده، جواب داد: چه کنم؟ [چون] حالم خوب نبود، مهری هم عصبانیم کرده بود، کلفت را که یک هفته بود مرخصی می‌خواست، مرخصش کردم. برای اول شب باید تک‌وتنها در خانه چه کنم؟ خودم را مشغول کردم. حالا راستی اگر بدت می‌آید، می‌شویم. اینکه گفت کلفت را هم مرخص کردم، خیالات کج مرا بیشتر تقویت کرد. جواب دادم

مهین‌جان، آیا قرار نگذاشته بودیم که مرخصی او همیشه یا جمعه و یا روزهای تعطیلات رسمی باشد که من در خانه هستم و تو تنها نخواهی ماند؟ لب‌هایش را با وضعیت مخصوصی جلو و عقب برده گفت این مال آن‌وقتی بود که بچه نداشتیم، حالا که مهری هست من دیگر تنها نیستم.

تمام احساسات مهین راجع به من عوض شده بود و هرقدر می‌خواست مرا به راه دیگری برگرداند، چون حرکاتش ساختگی بود، موفق نمی‌شد. پس از دو روز بهانه گرفته کلفت را، که بسیار زن خوبی بود، عذر خواست و کلفت دیگری آورده و هزار محسنات از او برایم شمرد و من به‌کلی غافل بودم و نمی‌توانستم فکر کنم زنی، که شوهرش برای او آن‌قدر فانی است، چگونه یکدفعه تغییر ماهیت ممکن است بدهد. روزبروز ظن من نسبت به او شدت پیدا می‌کرد تا اینکه یک روز، پس از دو سه شب فکر، تصمیم گرفتم به او بگویم برای کاری ضروری مجبورم فردا به خارج شهر بروم و صبح زود برخواهم گشت. مهین از این حرف اظهار غم یا تکدری نکرد ـ حتی حس کردم بشاشتی در رخسارش پیدا شد. روز موعود در وقت بیرون آمدن از خانه هیچ از من نپرسید آیا به چیزی برای شب محتاجم یا خیر. با دلی گرفته از کینه و انتقام، از خانه بیرون آمده در مغازه‌ای، که تقریباً پنجاه قدم فاصله به خانه داشت و با صاحب آن آشنایی داشتم، رفته و طوری در آنجا نشستم که درِ خانه و هر آمدورفتی در آن را به خوبی می‌دیدم. هرچه صاحب مغازه می‌گفت و صحبت‌های شیرین می‌کرد نمی‌فهمیدم و چنان قلبم در طپش بود که نزدیک بود خفه شوم. سه ساعت گذشت ـ اما چه ساعت‌های طولانی‌ای. من در آن موقع جز دیوانه‌ای بیش نبودم و هروقت نگاه به انگشت‌هایم می‌کردم آنها را چون چنگال ببر می‌دیدم و مافوق تصور در خود احساس می‌کردم. هرطور بود کاری می‌کردم که صاحب مغازه نفهمد. بالاخره ساعت ۷ و نیم بعدازظهر مهین با همان آرایش جلف و زننده، که آن روز دیده بودم، از خانه بیرون آمده قدری مکث نمود و اطراف خود را پایید. دامن کلاهش را طوری پایین کشیده بود که کسی جز من او را نمی‌شناخت. (فکر) چیز غریبی است، کسی که قدم اول را در عمل بدی گذاشت، معلوم نیست چگونه در مدت کمی تمام صفات حسنه از او بدرود می‌گوید و روزی هزار عمل مذموم به او هجوم می‌آورد. بله، حرکات مهین ـ از آرایش گرفته تا وضع صحبت و خنده و حرکات سر و صورت و طرز راه رفتن ـ به‌کلی تغییر کرده بود. ۲۰ قدمی که دور شد، از مغازه بیرون آمده و بدون اینکه از نظر گمش کنم، دنبالش را گرفتم. او شاداب و خوشحال می‌رفت ولی من بیچاره ـ کسی نبود ببیند در چه حال و در چه وضعیتم. دیوانه‌وار می‌رفتم. برای هر عملی حاضر بودم چون تمام فکر و خیالم فقط به یک چیز متوجه بود ـ انتقام.

پس از طی دو سه خیابان، دیدم وارد محلی که با چراغ‌های سبز و آبی بالایش نوشته بودند (خوش باشید) وارد شد. من هم نزدیک در شدم. اما چه هوایی از آنجا متصاعد بود ـ بوی

الکل و دود سیگارت داشت خفه‌ام می‌کرد و صدای جاز[1] و کوبیدن پا و دست شنیده می‌شد. بالاخره وارد شده خود را در جمعیت انداختم. خوب که جمعیت را پاییدم دیدم جوانی با مهین در رقص است و جمعیت دور آنها حلقه زده. تاب و تحمل در من نماند. جمعیت را با زور و با مشت و لگد عقب کرده و بدون معطلی چنان مشتی بر دهن جوان زدم که بیهوش افتاد و گلوی مهین را گرفته فریاد زدم مهین، چه بدی، چه خیانتی از من دیدی؟ مهین، ای کسی که جانم، روحم، قلبم را در کف دست تو گذارده بودم، چه نامهربانی از من دیدی؟ مهین، اگر من گنه‌کار بودم، مهری، آن طفل بیگناه شش‌ماهه، چه کرده بود؟ جواب بده! جمعیت از هم پاشیده و همهمه راه افتاد. (*توقف ـ با تانی و اداء کلمات به‌طور منقطع*) یکدفعه چنگ‌هایم باز شد (*با صدای مخلوط به‌گریه*) جسد بی‌جان و صورت آبی‌رنگ‌شده مهین در مقابلم افتاد.

۱. در متن ژاز آمده است.